یا هادی
یا حی یا قیوم
هذا دیوان شمس الحقائق والمعارف
قصائد وحقائق آیات المعجزة والهدایات من کلام
شمس الاولیا افضل العرفا افصح فصحاء العالم والعامل شیخ الواصل
الکامل حضرت مولانا جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی المشهور
بمولوی المعنوی قدس الله سره العزیز اللهم وفقنا بالاتمام
والاختتام بالخیر
برحمتک یا ارحم الراحمین

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
آن راهزن دل را آن راهبر دین را

زان می که ز دل خیزد با روح بیامیزد
مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را

آن باده انگوری مر امت عیسی را
وین باده منصوری مر امت یاسین را

خمهاست از آن باده خمهاست ازین باده
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم
هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را

یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر
جانم بفدا بادا این ساغر زرین را

این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد
آنرا که برآندازد او بستر و بالین را

زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد
تا نشکنی از مستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بیهده در خشم مگر هیچ
زخمت چکند در صف دسته گل و نسرین را

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
بمن آورید یکدم صنم گریزپا را

شمس الحقائق
دیوان مولوی
رومی

وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

بترانهای شیرین به بهانهای زرین — بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

دم گرم سخت دارد که بجادوی و افسون — بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را

بمبارکی و شادی چو نگار من درآید — بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان — رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من — برسان سلام و خدمت تو عقیق بیبها را

کناره ندارد بیابان ما — قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش صورت گرفت — کدامست زین نقشها آن ما

چو در ره ببینی بریده سری — که غلطان شود سوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار ما — کزو بشنوی سر پنهان ما

چه بودی که یک گوش پیدا شدی — شنودی زبانهای مرغان ما

چه بودست که صبح چه پدید آمدست	گهر بارانه آن بحر عمّان ما
چه گویم چه دانم که این داستان	برونست از حدّ امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم زدن	پریشان تر است این پریشان ما
چه کبکان چه بازان بهم میپرند	میان هوای کهستان ما
چه جائی سرای بهشت و فلک	بگلزار وصلت شهیران ما
صلاح حق و دین نماید ترا	جمال شهنشاه سلطان ما

ومنه ایضاً

خورشید رخت چو گشت پیدا	ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه افگند	زان سایه پدید گشت اشیا
هم ذره بمهر گشت موجود	هم مهر بذره گشت پیدا
بشگفت شقایق حقایق	بنمود هزار سرو بالا
آن لجّه چه بود عین آن موج	آن موج چه بود عین دریا
هر جزو که بود عین کل شد	پس کل باشد سراسر اجزا
اجزا چه بود بسط ما هر کل	اشیا چه بود ظلال اسما

ایضاً

[illegible]

خورشید و ماه و اختران رقصان بگرد چنبری / ما در میان رقصشان کن آن میان را

لطف تو مطرب باشد از کهترین ترانه / در چرخ اندر آورد صوفی آسمان را

باد بهار پویان آمد نثاره گویان / خندان کند جهان را احیا کند خزان را

چون با بهار گردد گل جفت خار گردد / وقت نثار گردد هر شاخ بوستان را

تا غنچه برگشاید با سرو و ستر سوسن / لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را

تا ستر هر نهالی از قعر بر سر آید / معراجیان نهاده صد باغ نردبان را

این برگها چون زبانها وین میوها چو دلها / دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

ایضاً منه رفع الله مقامه

آمد بهار خرم و آمد نگار ما / چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما

جوشی درین غریبی جوشی درین سفر / بر خیز تا رویم بسوی دیار ما

ما را ز تنگ و خم و سبو ما قرار نیست / ما را کشان کشید سوی جویبار ما

سوی پری رخی که بر آن چشمها نشست / آرام عقل مست و دل بی‌قرار ما

شد ماه در گدازش سودای هیچ ما / شد آفتاب از رخ او یادگار ما

هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر / کارزد به هر چه گویی خمر و خمار ما

جامی چو آفتاب بر آتش بگیر زود / در کش به روی چون قمر شهریار ما

ایضاً

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را — آن راهزن دل را آن مصلح دین را

زان می که ز دل خیزد با روح بیامیزد — مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را

آن باده انگوری مر امت عیسی را — وین باده منصوری مر امت یاسین را

خمهاست از آن باده خمهاست ازین باده — تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم — هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را

یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر — جانم بفدا بادا این ساغر زرین را

اینحالت اگر باشد اغلب بسحر باشد — آنرا که بر آن اند او بستر و بالین را

زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد — تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بیهده روز خشم و گر بیجه
زخمم چکند در صف دسته گل و نسرین را

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — بمن آورید یکسر صنم گریزپا را

دیوان مولوی
رومی

مرا او بوعده گوید که دم دگر بیاشم
همه وعده کی باشد بشر پیدا و شما را

ز نرمهای شیرین به جانها نمکین را
بکنی چو خواند خود به نقش لقا را

دم گرم سخت دارد که چو باد آهسته
بزد گره بر آتش و به بستد او هوا را

ببیارگی و شادی چو نگارین در آمد
بنشین تماشا کن عجائب خدا را

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان
که رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای دل سبک رو به یمن به دلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

کناری ندارد بیابان ما
قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش و صورت گرفت
کدامست زین نقشها آن ما

چو در ره ببینی بریده سری
که غلطان شود سوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار ما
کزو بشنوی سر پنهان ما

چه بودی که یک گوش پیدا شدی
شنودی ز بانهای مستان ما

عاشق خموش خوشتر دریا بجوشش خوشتر — تا آینه در خموشی گوید ترا شما را

ایضاً منه رحمه الله

ها ای طبیب عاشقان سودائی دیدی چو ما — یا صاحبی نفسی مستوحش لولاکما

ای یوسف صد انجمن یعقوب پیری چو من — اصفر خدی من حزن ابیض عینی من بکا

از چشم یعقوب صفی اشکی روان بین یوسفی — تجری دموعی بالولا من مقلتی مثل الدلا

صد مصر و صد شکرستان درج است اندر یوسفا — استبدل اوصافنا کل فی جوشه الشری

اسباب عشرت راست شد بر چه علم بیخود شده — فالوقت سیف قاطع لا تغتنکر فیها جدا

هرگز نبینی در جهان مظلوم تر زین عاشقان — قولوا اصحاب الهوی رفقا لارباب الهوا

گر درد و فریادی بود هم تهنیت وا ای بود — من یشتکی من حبکم عند الحزن استوا

خاموش باقی را بجو از ناطق الکلام خو

تا نفهم من اینجا بمن کل مکر و غطا

ای پیر دیر بزم رندان نوش کن اینجا مرا — در نهفتن مانند مردان بی هوانه گام را

تا تو در هستی مقیمی جمله نفسی جمله نام — رو بدریا نیست کن هم نفس را هم نام را

بام خانه چون حجابست از جمال آفتاب — با کلند عشق حق زو تر فرو کن بام را

ایضاً

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها

در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

دیوان شمس الحقائق مولوی معنوی

گر شعرها گفتند پُر پُر شد جهان و یاد نیست — کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکشد ترحالها

و من کلامه ایضاً رحمه الله

ای از ورای پرده‌ها تابِ تو تابستانِ ما	ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستانِ ما
تا سبزه گردد شوره‌ها تا روضه گردد گورها	انگور گردد غوره‌ها تا پخته گردد نانِ ما
ای آفتابِ جان و دل ای آفتابِ ما زِ گِل	آخر ببین کاین آب و گِل چون گشت گِردِ جانِ ما
شد خارها گلزارها از لطف رویت بارها	تا صد هزار اقرارها افکند در ایمانِ ما
این صورتِ عشق ابد خوش شد ز معنوی در جسد	تا ره بری اندر احد جانهای از زندانِ ما
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را	سلطان کنی بیبهره را شاباش ای سلطانِ ما

ای باد صبح این قصه را با شمس تبریزی بگو

تا بشکفد هر صبحدم چون گل لب خندانِ ما

ای مطرب دل برای یاری را	در پرده زیر گوی زاری را
رو در چمن و بروی گل بنگر	همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه جایها و هیهاست	در مجلس عشق جانسپاری را
چون دولت بیشمار او دیدی	بسپار بدو دم شماری را

دیوان شمس الحقائق مولوی رومی

خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش   مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

وله ایضاً نور الله قبره

رستم ازین نفس و هوا زنده بلا مرده بلا   زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا

رستم ازین بیت و غزل ای شه دیوان ازل   مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر   پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا

ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی   کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا

آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام   دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما

دست فشانم چو شجر چرخ زنانم چو قمر   چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما

من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو   زانکه تو داودی و من چو کهم رفته ز جا

ومن کلامه ایضاً

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را   بیافت جامع کل پرده‌های اجزا را

برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود   چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را

دهان پر است جهان خموش را از راز   چه مانست فصیحان حرف پیما را

بجو سهای پیاپی ره دهان بستند   شکر لبان حقایق زبان گویا را

از بهر زبردستی و دولت دهی آمد — تا زیر و زبر کردن زیر و زبری را

اکسیر خدایست بدان آمده اینجا — هر لحظه زر سرخ کند او حجری را

جانهای چو عیسی بسوی چرخ برآید — غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را

ما عقل نداریم یکی ذره وگر نه — کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را

بی عقل چو سایه پی آن دوست دویدیم — کان روی چو خورشید نباشد دگری را

رو حاجب آن چشم شو آنجا چه چو ابرو — کاو راست کند چشم کژی کژنگری را

ای پاکدلان با چنه او عشق میازید — نتوان دل و جان دادن هر مختصری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

تا چند کشی دامن هر بیهنری را

دیوان مولوی روم

بفروشید کمان و زره و تیغ و سنان را — که سزا نیست سلح را بجز از تیغ زبان را

چکند بنده صورت کمر عشق خدا را — چکند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را

چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر — که وی از ننگ کشیدن شکسته است میان را

تو برانسا به هر که شجر را کند اخضر — که بد آنجاست مجاری همگی امن و امان را

نظر بخش نظر کن ز نیش بلبله تر کن — سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را

سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی — چه بیابان چه بیابی چکنی سود و زیان را

سوی ستم دستان تا بنمایش آن نشان — کو یوسف تا ببیند این کرد و فر ما را

تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او — لقمه نتوان کردن کان شکر ما را

بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی — کاو مست الست آمد بشکست در ما را

چون زر شده سیم ما از سینه سیمینش — صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را

در رنگ کجا آید و در نقش کجا گنجد — نوری که ملک سازد چشم و نظر ما را

فرمود که نور من ماننده مصباح است

مصباح و زجاجه گفت سینه و بصر ما را

دیوان مولوی روم

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا — فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

به پیش روح نشین زانکه بر نشست ترا — بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا

رسید وحی خدای که گوش تیز کنید — که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا

خیال دوست ترا مژده وصال دهد — که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا

بکش تو خار جفا از آنکه خار کشی — بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا

بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست

که آن بلطف و ثناهای آفرین کشدا

آب حیوان باید مر روح فزایی را — ماهی همه جان باید دریا خدایی را

شمس شکر ریز توئی مفخر تبریز توئی	لخلخه آمیز توئی خواجه عطار مرا

ومنه ایضاً رحمة الله علیه

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا	کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
شب رفت و صبوح آمد غم رفت فتوح آمد	خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد	عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آنهمه بدبختی	نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی با جهل فراموشی	نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی از بسکه در آمیزی	تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی	ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بربست کسی دستم

اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

من از کجا غم و اندوه اینجهان ز کجا	من از کجا غم باران و باد و ابر از کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم	دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
تو مرغ چار پری تا بآسمان بپری	تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت	میان کژدم و ماران ترا امان ز کجا

دیوان مولوی روم

شب قدر

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها | مه بدر است روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد | مگر دریای غفرانی کزو شویند زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند | و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
و یا آن روح بیچونی کز ینها جمله بیرونی | که در تو سرنگون آید نا الها و فکرتها
عجائب یوسفی چون مه که عکس اوست صد چندین | ازو افتاده یعقوبان بدام چاه ذلتها

چو زلف خود رسن سازد ز چه ماشان بر اندازد
کشد شان در بر رحمت رهاند شان ز حیرتها

دیوان مولینا روم

خوش است این عشق در جانم شناسا گشته عشقش را | بدست عشق دست آور و چاپان بینت پیچش را
چو اندر نیستی هست است و در هستی بیا نیست | بیا اندر آتشی در جان بسوز این هستنش را
حذر پروح شمس الدین که از بسیاری رفعت | نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را
چو جانش دید این عقلم چو قرابه شد اشکسته | درستیها ببین پایان بخشیده آن شکستش را
اگر چه شیرگیری تو ولی ترس از آن آهو | که شیر انداند بیچاره مرآن آهو مستش را
چو آن تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن | فرود آمد ز عقل اقبال و بیوسید دستش را
در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق | بده بتبریزیان تا تو بلی گویان الستش را

بگو شکر فروشی شکرین را — که تا رونق دهد بازار ما را

اگر گل در سر مستت نشوئی — بیا و بشگفان گلزار ما را

اگرچه دشمن ما جان ندارد — بسوزان دشمن جاندار ما را

بیا اے شمس تبریزی ز تبریز

بدآن رخ نور دهٔ دیدار ما را

چرا باشد دل دلسوز ما را — چه باشد شب چه باشد روز ما را

که خورشید ار فرو شد ابر آمد — بس است اینجان جان افروز ما را

تو ما در مرده را شیون میاموز — که استاد است عشق آموز ما را

ندوزان خرقهٔ ما را بدزدان — نشاید شیخ خرقه دوز ما را

همه کس بر عدو پیروز خواهد — جمال آن عدو پیروز ما را

همه کس بخت گنج اندوز جوید

ولیکن عشق رنج اندوز ما را

از برائے صلاح مجنون را — باز خوان اے حکیم افسون را

از برائے علاج بیخبری — در فکن در نبید افیون را

دیوان مولوی روم

دیوان مولوی روم

لباس حرف دریدم سخن رها کردم

تو چون برهنه نه‌ای مر ترا قباست عجب

گو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
وانحدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب

گرچه از شمع تو بسوخت چو پروانه دلم
گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب

شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می‌بست
من چو مه چادر شب بر دریدم همه شب

جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می‌لیسد
من چو طفلان سر انگشت مزیدم همه شب

سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود
کز تو اے کان شکر شهد چشیدم همه شب

دام شب آمد و جانهاے خلایق بربود
چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب

آنکه جانهاے کبوتر همه در حکم وی‌اند

اندر آن دام مر آنرا طلبیدم همه شب

ابشروا یا قوم هذا انجذاب
قد نجوتم من سحاب الاغتراب

افرحوا قد جاء بنفحات الرضا
من حبیب عنده ام الکتاب

قال لا تأسوا علی ما فاتکم
اذ بدا بدر خروق الحجاب

ذا مناخ اوقفوا العیر اتنا
ذا نعیم لیس تحصیه الحساب

سوی بحر رو چو ماهی و ابجد در شناهی | چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو طریق بسته بودت و طمع گسسته بود | تو برآبر آسمانها بگشا طریق و مذهب
چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی | چو تقلب [تقلبات] رسیدی چه کنی صداع قالب
ز لف چنین شرابی نه دم چنین خطابی | عجبست اگر بماند بجهان دمی مؤدب
ز غنای حق برسته ز نیاز خود بجسته | بمشاغل هو الحق شده در فنا ملهب
بکش آب را ازین گل تو که جان آفتابی | که نماند روح مطلق چو شد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت | که بقرب کل بگردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم | سوی جانشان مزین سوی جسمشان مرتب

دیوان مولوی روم

حرف التاء

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست | جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای آنکه زند بیرخ تو زین تیر است | سزای بنده بدگر چه او سزای تو نیست
نثار خاک تو خواهم بپروری دل و جان | که خاک بر سر جانی که خاکپای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان | چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنکه افتادست | بآشنا نرهد چونکه آشنای تو نیست

خامش که تا بگوید بی‌حرف و بی‌زبان او
خود چیست آن زبانها گر نه زبان زبان‌ست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست / بر روی و سر چو سیل روان تا بجوی دوست
خود دوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها / این گفتگوی ما همگی گفتگوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم / گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه / تا جان ما بگیرد یکباره خوی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو / کو کو همی زنیم ز غفلت بکوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک / از طبع مست باشد و این نیست خوی دوست

خاموش باش تا صفت خویش خود کند
کو هاے و هوے سرد تو کو هاے و هوے دوست

برات عاشق نو کن رسید روز برات / زکوة لعل عطا کن رسید وقت زکات
چو طوطیان خبر شد ز دست آورند / ز دشت و کوه برو دمید صد هزار نبات
بیا که نور سموات خاک را آراست / شکوفه نور حق است و درخت چون مشکوة
جهان چو خضر بسبزپوش و آبی چیست / که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات

دیوان مولانا روم

عشق اگر محرم است چیست نشان حرم

دیدن پایان کار صبر و وقار و وفا

عقل اگر قاضی است کو خط منشور او

هر کرا بر غم او ترشش بیدی	نیست عاشق وزآن لولایت نیست

جان مخمور چون نگوید شکر

باده‌ٔ را که حد و غایت نیست

مرغ دلم باز پریدن گرفت	طوطی جان قند چریدن گرفت

اشتر دیوانه‌ٔ سرمست من	سلسلهٔ عقل دریدن گرفت

جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار	بر سر و بر دیده دویدن گرفت

باز در بیخودی روان گشت آب	بر لب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا باز وزان شد بباغ	بر گل و گلزار وزیدن گرفت

عشق فروشید نصیبی مرا	سوخت دلش باز خریدن گرفت

عشق چو دل را بسوی خویش خواند	دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن

پرده بگر د تو تنیدن گرفت

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست	هیچکس از آفتاب خط گواهی نخواست

سرو بلندم راست راست نشانی هم	راس ترا از قد سرو نیست نشانی را

دیوان مولوی روم

درین فراق چو عمری بجستجو بگذشت　　بوقت مرگ اگر نیز جستجوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین راببین
از آنکه خلعت نو را ز غزل فوست بدست

وله ایضا

همه روز شد که نگارین من دگرگون است　　شکر ترش نبود آن شکر ترش چون است
بچشمه که در آن آب زندگانی بود　　سبو ببردم و دیدم که چشمه پر خون است
بروضه که در و صد هزار گل میرست　　بجای میوه و گل خاره و سنگ ها موست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم　　از آنکه کار پری خوان همیشه افسونست
پری من لقبونها ز بون شیشه فتد　　که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست　　ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد　　که کار او نه بمیزان عقل موزونست

ز عین خار ببینی شگوفهای عجب
ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست

ای عید غلام تو ای جان شده قربانت　　تا زنده شود قربان پیش لب خندانت
چون قند و شکر آید پیش تو که می باید　　بر قند و شکر خندد آن لعل سخندانست

دیوان مولوی روم

وله ایضا

هرکرا به غم او ترشش نیست — نیست عاشق وز آن ولایت نیست

جان مخمور چون نگوید شکر

باده‌ای را که حد و غایت نیست

مرغ دلم باز پریدن گرفت — طوطی جان قند چریدن گرفت

اشتر دیوانهٔ سرمست من — سلسلهٔ عقل دریدن گرفت

جرعهٔ آن بادهٔ بی‌زینهار — بر سر و بر دیده دویدن گرفت

باز در آن جوی روان گشت آب — بر لب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا باز وزان شد بباغ — بر گل و گلزار وزیدن گرفت

عشق فروشید عجیبی مرا — سوخت دلش باز خریدن گرفت

عشق چو دل را بسوی خویش خواند — دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن

پرده بگرد تو تنیدن گرفت

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست — هیچکس از آفتاب خط گواهی نخواست

سرو بلندم راست راست نشانی هم — راستی از قد سرو نیست نشانی راست

ومنه رحمه الله

چون مستی و این کتابها ست
خاموش شو و زپای سر باز نشین
باقی همه جنگ ننگ و ناموس است
باقی همه بوی و نقش و رنگ است
وان باده طلب که باقوامیست
آن نقل گزین که جانفزایست

بازرسیدم زمیخانه مست
بازرسیدم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و در نغمه اند
دست به هم بسته اند و مست
ماهی و دریا همه مستی کنند

ومنه ایضاً

ایکه دو بیت چو گل و زلف تو چون شمشاد است — جانم آن لحظه غمگین تو باشم شاد است
نقدهائی که نه نقد غم تست آن کاست — غیر بیهوده و باد هوس تو باد است
کار او دارد که آموخته کار تو است — نه آنکه کار تو یقین کار که ایجاد است
آسمان و زمین را خبر است و معلوم — که آسمان هیچو زمین کامر ترا منقاد است
ره دی بنما و خمار دو جهان را بشکن — نه که امروز خماران ترا میعاد است
خسروان خاک کفش را بسجدا تاج کنند — هر که شیرین ترا دل شده چون فرهاد است

بنهد بر دل خود دست دل من که خموش
این چه وقت سخن است و چه که فریاد است

دیوان مولوی روم

این ره که من آمدم کدام است — تا باز روم که کار خام است
یک لحظه ز کوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرام است
اندر رهبر ده اگر کسی هست — والله که اشارتی تمام است
صعوه نرکجا رهد که سیمرغ — پابسته این شکرف دام است
آواره مباد دل در بیوی — آنجا بنشین که خوش مقام است

ومنه

كم شدن در كم شدن دين من است | نيستى در هستى آئين من است

پا پياده ميروم در كوى دوست | سبز خنگ چرخ در زين منست

چون بگيرم صد جهان واپس كنم | بس گرم كام نخستين من است

من چرا گرد جهان گردم چو دوست | در ميان جان شيرين من است

شمس تبريزى كه فخر اولياست

بين و نداهاش ياسين منست

هر نفس آواز عشق ميرسد از چپ و راست | ما بفلك ميرويم عزم تماشا كراست

خود ز فلك برتريم وز ملك افزون تريم | زين دو چرا نگذريم منزل ما كبرياست

خلق چو مرغابيان زاده ز درياى جان | كى كند اينجا مقام مرغ كزان بحر خاست

بلكه بدريا دريم جمله در او حاضريم | ورنه ز درياى دل موج پياپى چراست

آمد موج الست كشتى قالب شكست | باز چو كشتى شكست نوبت وصل و لقاست

درج عطا شد پديد غرقهٔ دريا رسيد | صبح سعادت دميد صبح چه نور خداست

صورت تصوير كيست اين شه و اين مير كيست | اين خرد پير كيست اينهمه روپوشهاست

چاره ره پوشها هست چنين جوشها | چشمه اين نوشها در سر و چشم شماست

[illegible]

ديوان مولانا روم

جفا ميكن جفايت جمله لطفست
خطا ميكن خطاى تو صوابست
تو چشم آتشين در خواب ميكن
كه ما را چشم و دل بارى بر آتشست
[illegible]

وله ايضا
[illegible]

ایضاً منه

کار من اینست که کاریم نیست | عاشقم از عشق تو عاریم نیست
در تگ این بحر چه خوش گوهری | بر مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو نشسته مقیم | هست لبم گرچه کناریم نیست
باده ات از کوه سکونت برد | عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب | گرچه سپاهی و سواریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر | کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم | نیست عجب گر سر خاریم نیست
خویش من آنست که از عشق اوست | خوشتر ازین خویش و تباریم نیست

چیست فزون از دو جهان شهر عشق
بهتر ازین شهر و دیاریم نیست

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین است | بهانه کن که ترا بهانه آیین است
وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را | طبیعت است و سرشته عادت و دین است
هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را | که آن شکر است که از دو صد آفرینش است
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا | بجان پاک عزیزان که همچو زوبین است

دیوان مولوی روم

بگریختنم چیست کز او جان نبرد کس | پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
گفتم که درآ نوبت شهرم که بیا باز | آن کس که درآ نوبت اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست | وی بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت
دستار ربود از سر مردان نگر و برد | دستار سر و گوشهٔ دستار مرا یافت
چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان | این شیر بین صید که کهسار مرا یافت
اینجان گران چون سبکی دید بپرید | کان رطل گران سنگ سبکبار مرا یافت

امروز نه گوش است نه هوش است نه گفتار
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

آمده‌ام که تا بخود گوش کشانمت | بیخود و بیدلت کنم در دل خود نشانمت
گل چه بود که گل توئی ناطق امر قل توئی | گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته‌ای | جانب دام باز رو ور نروی برانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی | گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست | شهر بشهر بر دمت بر سر ره نمانمت

این لیک اگر بود و لیکن ...
زین گذر کن که ...
در جهان ...
بس کن ...

صلای بزم سعادت مرا ...
صلای بپایه ...

کار ندارم جز او کار که در کارم اوست — لاف زنم لاف لاف زانکه خریدارم اوست

طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست — بلبل گویا شدم چون گل گلزارم اوست

پر بفلک برزنم چون پر و بالم ازوست — سر بفلک برزنم چون سر و دستارم اوست

جان و دلم ساکنست چونکه دل و جانم اوست — قافله‌ام ایمنست قافله‌سالارم اوست

بر مثل گلستان رنگ رزم حسن اوست — بر مثل آفتاب تیغ گهربارم اوست

خانهٔ چشمم چرا سجده‌گه خلق شد — زآنکه بروز و بشب در و دیوارم اوست

در رخ هر کس که نیست داغ غلامی او — گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

دست بدست جز او می‌نسپارد دلم — زآنکه طبیب غم این دل بیمارم اوست

چونکه تو مفلس شدی سنگ بدان برزدی — مایه ز من خواه زانکه مخزن و انبارم اوست

شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه — منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو
من چکنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

هله آنکه بخوردی سحری باده که نوشت — هله پیش آ که بگویم سخنی راز نگوشت

می بروح آمده نادره و از آن هم بچشش آخر — که بیک جرعه ببرد همه طراری و هوشت

دیوان مولوی روم

بیا زید بیکبار همه جان و جهان را | بخورشید بنازید که خوش تیغ کشیده است
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید | بر آن یار بگریید که از یار بریده است
همه شهر بشورید که آوازه در افتاد | که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده است
چه روز است چه روز است چنین روز قیامت | مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده است

بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقل است که جان نیز رمیده است

اینخانه که پیوسته در و بانگ و چغانه است | از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه است | وین نور خدا چیست اگر دیر مغانست
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت | سلطان زمین است و سلیمان زمانه است
چون روز قیامت که سراسر کشف است | از ذوق ندانی که فلانست و فلانه است
این خانه جهانست و همه آنجاست که جا نیست | نه زیر و نه بالا و نه شش سو و میانه است
آیینه جهانست نشانی ز جها ندارد | ما را رخ چون ماه نشان بخش نشانه است
شامت در آستانه منشین خانه در آ زود | تاریک کند آنکه ورا جاش ستانه است
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت | گر ملک جهانست فسونست و فسانه است

دیوان مولینا روم

هر کرا خواهی شناسی همنشینش را شناس | زانکه مقبل هر دو عالم همنشین مقبل است
چونکه طبعت خو کند نا شرط بندش آن زمان | صد هزاران حاصل آنکه از دو نیست حاصلست

پس ترا آیینه کرد این دل آهن چنانک
هر دمی در وی نماید روی آن کاو کاملست

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست | چاره جوینده که کرد او ترا خود آن چیست
چند باشد غم آنت که ز جان غم ببرد | خود نباشد هوس آنکه بدانی که جان چیست
گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس | ور تو عاشق نشدی این طلب برهان چیست
اینقدر عقل نداری که ببینی آخر | گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
گر نه اندیشه حق اندر پی بیماری ماست | در کف روح چنین مشعله تابان چیست
چونکه از دور دلت همچو زنان میلرزد | تو چه دانی که درین جنگ دل مردان چیست
آتش دیده مردان حق غیب بسوخت | تو پس پرده نشسته که غیب ایمان چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمه شهد از و در بن هر دندان چیست

دیوان مولوی روم

قدس الله سره

از جان برون نیامده جانانت آرزوست | زنار نابریده و ایمانت آرزوست

ولہ ایضاً

عاشقان را جستجو از خویش نیست
در جهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهرست
در حقیقت کفر و دین در کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن

دیوان مولوی روم

مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود / کز غم عشقش تنم بر صفت مو ست

حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ جان کیست

زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست

در دل ما صورتیست العجب این نقش کیست / وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست

دل چه نهی به جهان باش برو میهمان / بندهٔ او شو که او داند مهمان کیست

غم چه کند با کسی داند غم از کجاست / شاد ابد گشت آنکه داند شادان کیست

عرصهٔ دل بیکران گم شده در وی جهان / آن دل دریا صفت سینهٔ تابان کیست

آنکه همی کاین دوستان با تو دگرگون شدند / پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست

نقد سخن را بمان سکهٔ سلطان مجوی

کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

نگر اینکه هم سر زلفین تو لرزان شده است / که چنین مشک تتاری همه ارزان شده است

نگر از چهرهٔ تو باد صبا پرده ربود / که هزاران قمر از غیب درخشان شده است

آفتاب رخت امروز بما تا که بتافت / که هزاران دل از لعل بدخشان شده است

عاشق آخر چه روا باید دل بنهد / هر کسی کز کرمش تن همگی جان شده است

دیوان مولوی روم

هزار توبه و سوگند بشکند آندم — که ساقیان دلارام طبل حسن زنند

چه یار مستند و خرابست روز روز ظفر — بغیر رندی و مستی بگو دگر چه کنند

زبسکه خرقه گرو کرده پیش باده فروش — کنون بگوئی خرابات جمله مرتهنند

نگر بمطرب جانی فتنه کانی — نواز تن تن تن تن که جمله تو تنند

مقیم همچو نگین شو بحلقه عشاق — که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند

بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست — همه زنند بمعنی ببین زنان چه زنند

بجان جمله جانها که هر کش آنجان نیست — همه تنند نگه کن فروتنان چه تنند

خموش باش که گفتی ازین سیه چیست

همه سیاه گلیمند اگرچه سیم تنند

یاران و سحرخیزان تا صبح که دریابد — تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد

آن بخت کرا باشد کاید بلب جوئی — تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد

یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف — او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد

یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی — در دلو نگاری بی چون تنگ شکر یابد

یا موسی آتش جو می کارد بدرختی رو — آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد

شمس تبریز در آ که جهان عید نماند
دیده روح طرب را چه خوش بسپارید

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد | مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را | کز رخ نوربخش او نور نثار می‌رسد
چاک شدست آسمان غلغله‌ایست در جهان | عنبر و مشک می‌دمد سنجق یار می‌رسد
تیر روانه می‌رود سوی نشانه می‌رود | ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار می‌رسد
باغ سلام می‌کند سرو قیام می‌کند | سبزه پیاده می‌رود غنچه سوار می‌رسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب می‌خورند | روح خراب و مست شد عقل خمار می‌رسد

چون برسی بکوی ما خامشی است خوی ما
زانکه ز گفت گوی ما گرد و غبار می‌رسد

دیوان مولوی روم

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد | چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم | چو شراب سرکش تو لب و ساغرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمین بخندد | که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر | بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

مجنبطاست سخنهای من آن زبان و رنے　　منو دمی بتو آنرا بهها که او سپرد

منو دمی بتو کاو شیر را چسان گیرد

منو دمی که چگونه شکار را شکرد

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند　　که بتدبیر کلاه از سر مه بر دارند

دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند　　که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند

سردهانند که تا سر ندهی سر ندهند　　ساقیانند که انگور نمی افشارند

یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست　　همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند

صورتی اند ولی دشمن صورتها اند　　در جهانند ولی از دو جهان بیزارند

همچو شیران بدرانند و بلب میخندند　　دشمن یکدگرند و بحقیقت یارانند

خود فروشانه یکی با دگری در جنگند　　لیک چون وا نگری متفق و یک کارند

همچو خورشید همه روز نظر می بخشند　　مثل ماه و ستاره همه شب سیارند

دلبرانند که دل برند بدین پریشان　　سروران اند که بیرون ز سر و دستارند

مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو

زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

دیوان مولوی روم

عالم بخشد

سلطان جهان مفخر تبریز شمایید
کاشکال عجایب بچه شیوه بنمایید

فی الوجد والسماع

این جالوت بار زالطالوت	این داود قدر و انفس انتشر
تن زدل زاد لیک شاه دلست	همچنانکه بزاید از زن مرد
باز در دل یکی دلست نهان	چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود	اوست کاین گرد را برقص آورد
شمس تبریز آفتاب دلست	میوه‌های دل آن نقش پرورد

نیست شطرنج تا تو فکر کنی
با توکل پریز مهره چو نرد

دیوان مولوی روم

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید	معشوق همینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار	در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بیصورت معشوق ببینید	هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمایید
صد بار ازین راه بدانخانه برفتید	یکبار ازین خانه بدان بام برآیید
آن خانه لطفست نشانهاش بگفتید	از صاحب آنخانه نشانی بنمایید
یکدسته گل کو اگر آن باغ بدیدید	یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد	افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

دریغا دریغا که درین خانه نگنجد — که ایشان همه کانند و شما نیند مکانید

مبادا و مبادا که سر خویش بگیرند — که ایشان همه خوانند و شما سخره نانید

زهی عشق زهی عشق که بس سخت کمانست — در آن دست در آن دست شما تیر و کمانید

سماع است سماع است از آن سو که شنیدیست — عروسی همه آنجاست شما طبل نهانید

خموشید خموشید خموشانه خموشید — بپوشید بپوشید شما گنج نهانید

بدیدار نهانید بآثار عیانید — بدیدید و نه بدیدید که چون جوهر جانید

چو غلبید غلبید هزاران وی چنین چیز — پراگنده چو خورشید بهر خانه دوانید

درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد — مترسید مترسید گریبان بدرانید

دهان بست دهان بست ازین شرح دلم

که تا گنج نگه دید که تا خیره نمانید

بیا که ساقی عشق شراب خواره رسید — خبر ببر به بیچارگان که چاره رسید

امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد — شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید

چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت — زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم — شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

دیوان مولینا روم

خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی / در روضهٔ خموشان چندی چرید باید

اے شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی / روزی دو در خموشی دم درکشید باید

جان پیش تو هر ساعت میریزد و میروید / از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید

هر جا که نهی پایی از سر خاک بروید سر / از بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید

روزی که بپرد جان از لذت بوی تو / جان داند و جان داند کز دوست چه [illegible]

یکدم که خمار تو از مغز نشود ساکن / صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید

من خانه تهی کردم کز رخت تو پردازم / میکاهم تا عشقت افزاید و افزوید

جانم ز پی عشقت شمس الحق تبریزی / بی پایی چو کشتیها در بحر همی پوید

هله نومید نباشی که ترا یار براند / گرت امروز براند نه که فردات بخواند

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا / ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند

نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد / نهلد کشتهٔ خود را کشد آنگاه کشاند

و گر او بر تو ببندد همه درها و گذرها / ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند

دیوان مولوی روم

ایدل

هرگز چنان سر بیا تیغ اجل نبرد — کانسر ز سربلندی بر ساق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد — غمهای عالم او را شادی دل فزاید
در عشق چون ما را در یا بجوی او را — گاهی منش ستایم گه او مرا ستاید
دریا بپیش تشنه روی او ابر نوبهار است — عالم بدوست شیرین عمدا ترش نماید

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریای او من را چون قطره در رباید

به پیش تو چه زید جان و جان کدام بود — که جان تو یی و دگر جمله نقش و نام بود
بجان دوست که تا هر دو جان نیامیزد — جدایی است و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را گرانی نیست — و گر گرانش نماید قصور جام بود
لقدره روزنه افتد بخانه نور قمر — اگرچه مشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را بده قوام بده — که آن شراب قدیم است با قوام بود
اگرچه عاشقی و عشق بهترین کاریست — بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود
درون خانه بود نقشهای آن نقاش — بسوی بام نگر کان قمر ببام بود
رسید مژده بشام است شمس تبریزی — چه صبحها که نماید اگر بشام بود

دیوان مولوی روم

شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی — دلم بجود تو خواهد سحر چه سود کند

چو روح من تو نباشی ز روح قالب چیست — بصیرتم چو نجنبی بصر چه سود کند

جهان مثال درختی است برگ و میوه ز تو — چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت

وجود تیره او را دگر چه سود کند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید — جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگهای دلکش از بوستان چه خیزد — جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه بینی — جز نقدهای روشن از کان از چه آید

از دیدن جمالی کاو حسن آفریند — بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید

ما ئیم و شور و مستی مستی و می پرستی — زینسان که ماشدستیم از ما دگر چه آید

مستی ز مست ترشو بی زیر و بی زبر شو — بیخویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید

چیز ز ماست باقی مردانه باش ساقی — در ده می روانی زین مختصر چه آید

چون گل رویم بیرون زینجا بهار چون — مجنون شویم مجنون زین خواب و خور چه آید

الشه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت — نما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

دیوان مولوی روم

کدام لب که از و بوسے جان نیابد
کدام دل که در و آن نشان نمی آید

دریغها که من جان تو چرا ر وید | چو هر دمی مددی زانجهان نمی آید
بدست خویش چو در چشم خود فشانی خاک | نه آنکه صورت تو نو عیان نمی آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین | قرین لیلی است که صاحبقران نمی آید
دهان دوست بآبش فاکه بشوید | که دیدنش می جان در دهان نمی آید
دو سه قدم کسبو باغ عشق کس نگذاشت | که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
ورای عرش هزاران هزار ابواب است | ز عزت و عظمت در گمان نمی آید

بهر دمی ز درون ستاره تابد
دگر مگو اثری ز آسمان نمی آید

این عشق جمله عاقل و بیدار میکشد | بی تیغ می برد سر و دار میکشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد | یار کسی شدیم که او یار میکشد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد | چون مؤمنی بدید چو کفار میکشد
ما دل نهاده ایم که دلدار پی کند | یا گر کشد برحم و بهنجار میکشد

دیوان مولوی دوم

در غزلم جبر و قدرست ازین دو بگذر — زانکه ازین بحث بجز شور و شری نشود

چو کار زار کند شاه روم باشد شاد

چگونه باشم خرّم چگونه باشم شاد

جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ — میان هردو فتاده است کارزار و جهاد

شما و هرچه مراد شماست در عالم — من و طریق خدا و نه مبتدا و ایجاد

باختلاف و دو شمشیر نیست امن طریق — چو اختلاف مقرر ز شورش اضداد

ولیک ملک مقرر نصیبهٔ خرد است — که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد

چراغ عقل درین خانه نور مے نهد — ز پیچ پیچ که دارد لقب باعمی باد

فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل — درین میان بتنازع بماند مردم راد

گهے همیکشدش علم سوے علّیین

گهیش جهل به پستی که هرچه بادا باد

هله عاشقان بکوشید چو جسم و جان نماند — دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند

دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشویید — هله تا روان بگیرید سوی خاکدان نماند

نه هرآنکه در جهانست که عشق جان آنست — جز عشق هرچه بینی همه جاودان نماند

دل عاشقان ما است و حواس ما و دل‌ها

تو ز بام آب مجوی که تا روان نماند

تو ز لوح دل فرو خوان بتمامی این غزل را

منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند

فی الارشاد

ماه زان مجلس بتیم که ما را گم کرد

دیوان مولوی روم

[illegible]

بیکی دست می خالص ایمان نوشند — بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

آب ماهیم بهر جا که بگردد چرخی — عود ماهیم بهر سو که مجمر گیرند

پس این پردهٔ ازرق صنم مهرویست — که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند

زاختر آفات وز تربیع و نحوست نرهند — اگر او راه سحر گوشهٔ چادر گیرند

تو دو رائی و دو دلی و دل اینها را فیاست — که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق
حلقهٔ زهره بتان همه تسخر گیرند

دیوان مولوی روم

صاف جانها سوی گردون میرود — دُرد جانها سوی هامون میرود

چشم دل بگشای و در جانها نگر — چون بیاید چون نشد و چون میرود

جامه برکش چونکه در راهش روی — چون همه ره خاک با خون میرود

لاله خون آلود میروید ز خاک — گرچه پاو بیاسی گلگون میرود

جان عرشی سوی عیسی میکشد — جان فرعونی بقارون میرود

سوی آن دل جان من پر میزند — کان لطیف و پاک و موزون میرود

زانکه آن دل دون حق چیزی نخواست — وین دگر جان سوی مادون میرود

وله ایضاً

نبگر صنعت خویش بشنو وحی قلوبش	همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
مبر امید که عمرم شد و یار نیاید	بگه او آید و لیکن نه همه در سحر آید
تو مراقب شو و آگه که و بیگاه نیاگه	مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
چه و درین چشم در آید شو دریا چشم چو دریا	چو بدریا نگر داو همه آتش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود	همه گویا همه جویا همه سنگی جانور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی چه چه جانی	که خداوند و بیند هنرے کز بشر آید

تو سخن گفتن بے لب هله خو کن هله خو کن

که نماز لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

دیوان مولوی روم

دل من رأی تو دارد سر سودای تو دارد	رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من مست خیالت	گهر دیده نثار کف دریاے تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم	که خیال شکرینت فر و سیماے تو دارد
غلطم گرچه خیالت بخیالات نماند	همه خوبی و ملاحت ز عطاهاے تو دارد
گل صد برگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت	که گمان برد که او هم رخ رعناے تو دارد
سر خود پیش فگنده چو گنهگاران عرعر	که خطا کرد و گمان برد که بالاے تو دارد

کسیکه همره ساقی است چون بود هشیار — چرا نباشد کمتر چرا نبفسزوید

بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند

تسبیح را که خدا یافت آن نفر سوید

دیوان مولوی روم

هر کرا اظهار عشق اسرار شد — رفت یاری زانکه محو یار شد

شمع افروزان به در آفتاب — بنگرش چون محو آن انوار شد

نیست نو شمع و هست آن نور شمع — هم نشد آثار و هم آثار شد

همچنان در نور روح این بار تن — هم نشد این بار و هم این بار شد

جوی جو بالست و پویان سوی بحر — کم شود چون غرق دریا بار شد

تا طلب جنبان بود مطلوب نیست — مطلب آمد آن طلب بیکار شد

پس طلب با هست نافض پس طلب — چون نماند آن کسی سالار شد

ومنه ایضاً

هر تنی بی عشق کاو جوید کله — سر ندارد جملگی دستار شد

همچو من شد در هوای شمس دین

آنکه او را در سر این اسرار شد

دوست همان به که بلاکش بود — عود همان به که در آتش شود

هر چه آید اگر مرده بود جان یابد　　الله الله که همه زو چنین جان آید

بگشادند خزینه همه خلعت پوشید　　مصطفی باز بیامد همه ایمان آید

دستها را همه در دامن خورشید زنید　　همه جمعیت از آن زلف پریشان آید

هر که دل دارد آیینه کند آن دل را

آینه هدیه بدان یوسف کنعان آید

رسید ساقی جان تا خمار و خواب بود　　گرفت ساغر زرین سر سبو بگشاد

زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز　　گشاده جام شراب ز نار کوه و سپهر

شراب جانی و دولت ندیم سلطان یار　　دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود

شراب را تو نه بینی و دست را بینی　　نه بینی آتش دل را و فانها پر دود

عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چو کوه　　کدام کوه که باد تواش چو که نربود

اگر کهم هم نه آواز تو صدا دارم　　و گر کهم همه در نقش تو ام گم گردد

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم　　ز عشق این عدم آمد جهان و جان بوجود

بهر کجا عدم آید وجود گم گردد　　زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود

مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان　　مثال احمد مرسل میان گبر و یهود

دیوان مولوی روم

روز و شب را از میان برداشتند — آفتابی با قمر آمیختند

رنگ معشوقان و رنگ عاشقان — جمله همچون سیم و زر آمیختند

چون بهار سرمدی حق رسید — شاخ خشک و شاخ تر آمیختند

هم شب قدر آشکارا شد چو عید — هم فرشته با بشر آمیختند

نقش گل در هر چه دارد نقش گل — همچو طفلان با پدر آمیختند

رافضی انگشت بر دندان گرفت — چون علی را با عمر آمیختند

خیر و شر زان خشک و تر دیدست شد — کز طبیب خیر و شر آمیختند

من دهان بستم تو باقی را بدان — کاین نظر با آن نظر آمیختند

مهر نور شمس تبریزی تنم

شمع وارش با شرر آمیختیم

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه شد — گر این درخت بخندد از آن بهار چه شد

اگر به پیش من آید خیال یار که چو پی — حیات تو بپذیرد تن نزار چه شد

شکار غمزه اویم به تیر غمزه جادو — گرم بهر بخواند که ای شکار چه باشد

کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر شد — اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد

دیوان مولوی روم

آیا نموده وفاها مکن جفا

وله

ولہ ایضاً

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
چو سال سال نشاط است و روز روز طرب

دیوان مولوی روم

کی باشد کاین قفس چمن گردد | واندر خور کام و نام من گردد

این زهر کشنده انگبین باشد | وین خار خلنده یاسمن گردد

آن ماه دو هفته در کنار آید | وز غصه حسود ممتحن گردد

وآن یوسف مصر الصلا گوید | یعقوب قرین پیرهن گردد

بر ما خورشید سایه اندازد | وان شمع مقیم این لگن گردد

هر ذره مثال آفتاب آید | هر قطره بموهبت عدن گردد

از خوبی دلبران و مه رویان | هر گوشه شهر باختن گردد

آن یار که جان جمله مخموران | ساقی هزار انجمن گردد

شمس تبریز دست ما گیرد
دلها فارغ ز ما و من گردد

ره بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود | بنقد خاک شوم تا ببینم چه خواهد
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد | که راه بند شکستن خدا ایشان
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب | شود دمی همه آتش شود دمی هم
شود دمی همه یار و شود دمی اغیار | شود دمی همه یار و شود دمی

کدام کوه که کاه او را عدم چو کاه برد
کوه چو چو کاه است بپیش باد عدم
علم زیک نظر تا بحکم را زمین برد
لبالب بودم من از علم هستی
ز عشق آن علم ناپدید نهان بود

هزار بار چمن را بسوخت باز است — چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد

وجود ما و وجود چمن بدو زنده است

زهی وجود ظریف و لطیف کاو دارد

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد — ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

چه نقشها که ببازد چه حیلها که بسازد — بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد

ز لامکانش بجوانی نشان دهد بمکانت — چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد

در آسمانش بجویی چو مه در آب نماید — در آب چونکه در آیی بآسمان بگریزد

گریزپای چو بادم زعشق گل نه گلی کاو — زبیم باد خزانی ز بوستان بگریزد

چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش

زلوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا درد اینجهان باشد

جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق — مرا وصال و ملاقات آنزمان باشد

مرا بگور سپاری مگو وداع وداع — که گور پرده جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر — غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

دیوان مولوی روم

ایضاً

بسیر شوی و سامان از حرص و کبر خالی   آنکه سرے برآری از کبریا چه باشد

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جوے

گره را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

به بندگان صفا جرعی صفا دهید   چو می دهید بدیشان جدا جدا دهید

درانچنین قدحی سے چنین حرام بود   بدوستان خدا جز مے خدا دهید

برهنگان ز آفتاب جامه کنند   برهنگان ره عشق را قبا دهید

چو هیچ باد صبائی نگردشان برسد   بمانشان جبراز وعدهٔ صبا دهید

شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق   بهانه را نه پذیرم بهانه تا دهید

شراب ز آتش و ما زاده ایم از آتش   اگر حریف شناسید جز بما دهید

برائے زخم چنین غازیان بود مرهم   کسے که زخم ندارد بدو دوا دهید

چو تاج و مفخر تبریز شمس دین آمد

لقاسے هر دو جهان جز بدان لقا دهید

اید دست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد   خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

اے باغ توئی خوشتر یا گلشن و گل در تو   یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد

دیوان مولوی روم

خاموش

ای طالب بالا بالا بالات مبارکباد
ایجان پسندیده جوینده و کوشنده
پرهات بروییده پرهات مبارکباد
خامش کن پنهان کن بازار نکو کردی
کالای عجب بردی کالات مبارکباد

و ایضاً

خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
در جمع سبک روحان هم بو لهبی باشد

آن ماه که او زخوبی بر جمله سید دارد
ای عاشقان شما را پیغام می رساند

سوی شما نوشت او بر برگ رزینده سطری
خط خوان که هست اینجا کاین سطر را بخواند

نقشش ز زعفران است وین نقش سر جانست
هر حرف آتشی نو در دل همی فشاند

کنجی ز عشق و نفی ما را زکجا و خلقی
لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند

بیدست و پا چو گوی سوی دلیم غلطان
چوگان زلف ما را این سو همی دواند

چون این طرف دویدیم چوگانش حمله آرد
سوی خودم کشاند این سر بگو که داند

هر سو که مست هستم چوگان او پرستم
در عین نیستی هستم تا حکم خود براند

گر زانکه تو ملولی با خفتگان بنه سر
زیرا فسردگان را هم خواب وا رهاند

آنجا که شمس دینم پیدا شود ز تبریز
بالله که در دو عالم بیدار دو رماند

دیوان مولوی روم

فی آثار الطلب

عاشق شده ابد السعوادت مبارکباد
از جا و مکان رستی آنجات مبارکباد

از هر دو جهان بگذر تنها رو و تنها خور
تا ملک و ملک گوید تنهات مبارکباد

فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت | زیرا صفات خالق جبّار میرسد
در خواهش است اینش خورشید بیحجاب | خاموش کاین حجاب ز گفتار میرسد

در تمجید حکیم سنائی غزنوی

گفت کسے خواجه سنائی بمرد | مرگ چنین خواجه نه کاریست خُرد
قالب خاکی بزمین باز داد | روح طبیعی بفلک واسپرد
ماءِ وجودش بدر آمد ز ابر | آب حیاتش بدر آمد ز دُرد
پرتو خورشید جدا شد ز تن | هرچه ز خورشید جدا شد فسرد
صافی انگور بمیخانه رفت | چونکه اجل خوشهٔ تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتاب | جان شده را مرده نباید شمرد
مغز چو نغز است چه غم پوست بد | مغز همیشه و اگرش پوست مُرد
پوست بهل دست بر آن مغز زن | یا بشنو قصهٔ آن ترک و کُرد
کرد پی دزدی انبان ترک | خر تو بپوشید و سر مو بسترد

دیوان مولوی روم

گفتار نیست لیکن گفتار می نماید

ایضاً

فی کمال الانسانیة

نے دیده هر دلے را دیدار می نماید | نے هر خسیس را شه دیدار می نماید

زیر فلک اطلس هشیار نماند کس — زیرا که ز بینش و پیش می‌ها نو می‌آید

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش

جان تازه کند کاواز صحرا سوی تو آید

بروحهای مقدس زمن سلام برید — بعاشقان مقدم زمن پیام برید

بروز وصل چو برقم شب فراق چو ابر — ازین دو حال مشوش بگو کدام برید

خدای خصم شما گر ببینی بخورشید — زماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید

سیاه کاسه شوید از مطبخ عشقش — بسوی خوان کرم دیگهای حلم برید

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید — ز برق لعل شهنشاه خوش خرام برید

حیات یابد آنجا اگرچه مرده بود — حلال گردد آنجا اگر حرام برید

هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد — مرا و دست گرفته تا بان مقام برید

زلوح عشق نوشتیم این غزل ها را

بشمس مفخر تبریز از این غلام برید

جانا بیار باده که ایام میرود — تلخی غم بلذت آن جام میرود

با جام آتشین چو تو از در درآمدی — وسواس و غم چو دود بسوی بام میرود

آن شیر خویش بر ما حمله کند چو آهو

ما را بدین فریبی تا بیشه می دواند

جام شکست ایجان پهلوش خلل دارد — در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد

گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم — جام دگران ساقی در زیر بغل دارد

جا نیست تن فانی جانست می باقی — جام دگرم ساقی کان جام علل دارد

شبهات کجا گردد آن کاو رخ شه بیند — گر تلخ شود آن کاو دریای عسل دارد

شادی و فرح بخشد دل را که دو هم باشد — تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد

از آب حیات او آنکس که کشند گردن — در عین حیات خود صد مرگ اجل دارد

جز صورت عشق حق هر چیز که من بینم — بنیش دروغ آید بینیش دغل دارد

خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد — اما همه کر و فر در برج حمل دارد

چندان مثلش گفتم از کامل وا ز ناقص

وز غایت بیمثلی صد گونه مثل دارد

امشب عجبست ایجان گر خواب رهی یابد — آن چشم کجا خسپد کاو چون تو شهی یابد

ایعاشق خوش مذهب نهار مخسب امشب — کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد

دیوان مولوی روم

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند — که سخت دست درازند بسته پات کنند

نگفتمت که بدان سوی دام رو آمست — چو در فتادی در دام کی رهات کنند

نگفتمت بخرابات طرفه مستانند — که عقل را هدف تیر ترهات کنند

چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند — بهر پیاده شهی را به طرح مات کنند

بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند — گهت کنند دو صد پاره و گهی بات کنند

تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش — که کوه قاف شوی زود و هبات کنند

هزار مرغ عجب از گل تو برسازند — چو ز آب و گل گذری تا دگر جهات کنند

چو در کشاکش احکام راضیت بینند — ز رنجها برهانند و مرتضات کنند

فی الشکر والامتنان

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد — ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد

تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار — خوبی کجاست در دو جهان کان وفا نکرد

عشقش شکر لبست اگر او شکر نداد — حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد

بنمای خانه که از و نیست پر چراغ — بنمای صفه که رخش پر صفا نکرد

چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت — نظاره جمال خدا جز خدا نکرد

پیکان آسمان که با سرار ما و رند
ما را کشان کشان بخموشی می برند
روحانیان ز عرش ...

دیوان مولوی روم

از آفتاب آب و گل ما چو دل شده است | اجزای ما چو دل نه بچرخ می پرند
خود چرخ کیست تا دل ما آن طرف رود | آن جسم و جان و دل همه پرون لبرند
لب خشک بود و چشم تر از درد افراق | اکنون ز فر وصل نه خشکند و نه ترند
رفتند و آمدند بمقصود دیگران | ده آب و گل چو آب ز گل خود مکدرند
بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقی | از چار و پنج و هفت و صد ساله برترند

من وارداته في وارداته

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد | باز آرزوی جانها از راه جان برآمد
باز از رضا رضوان درهای خلد وا شد | هر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی در آمد کو قبلهٔ شهانست | باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند | کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
آمد ندای بیچون نی اندرون نه بیرون | نی چپ نی راست نه پیش از بر ابر آمد
گویی که آن چه سویست آن سو که جستجو نیست | گویی کجا روم رو آن سو که این سر آمد
آن سو که میوه‌ها را این پختگی رسیده است | آن سو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
با درد باش تا درد آن سوت ره نماید | آن سو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد

دیوان مولوی روم

وایضاً له

ملامتے

به از صبوری اندر زمانه چیز نیست | ولیک نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
بیا بخویش فرو رفته در غم کاری | تو تا برون نروی از میان چه کار بود
چو عنکبوت ز دوده لعاب اندیشه | دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد | چو تو نبافی بافنده کردگار بود

فی شکر الورود

میرسد یوسف مصری همه اقرار رسید | میخرامد چو دو صد تنگ شکربار رسید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید | از پی صدقه از آن رنگ نگلنار رسید
جمع رندان حریفان همه یکرنگ شدیم | گرد و بالستانید و بیازار رسید
تا که از کفر و ز ایمان نماند اثری | یک قدح پر ز می عشق بکفار رسید
اول این سوختگان القدح دریابید | و آخر الامر بدانید که هشیار رسید
در کمین است خرد بنگر و از چپ و راست | قدحی رفت بدان پیرک طرار رسید
هر چه جنس است برین آتش عشاق نهید | آنچه نقد است بسر فتنه اشرار رسید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس | سر و دستار بیک لحظه و دستار رسید
قباها را بگذارید و در آن حلقه روید | جامه ها را بفروشید و بخمار رسید

و له

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر بآب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دل را صفا توانی کرد

دیوان مولوی دوم

بکوی تجربه تا کی گران حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
بیفکنش که ز آلایش گمان حجاب کند
نشان ز آیت حق است آن جهان فنا
و لیک ز جوی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ... فراخه ایست که جان را ز کار جهان حجاب کند

و له ایضا

نگار کعبه جانست اگر ببیدانید ... بهر طرف که نگر دید رو بگیدانید
که جان وی است بعالم اگر شما جسمید ... که جان جمله جهانهاست اگر شما جانید
هزار نکته نوشته است عشق بر رویم ... ز خون من که اگر عاشقید بر خوانید
چه ساغراست که هر دم بعاشقان آید ... شما کنید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ تماشا است اگر ملول شوید ... هوا مرکب تا زیست اگر فرو مانید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود ... چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی ... ز دشمنی قفسم بشکنید و برهانید

فی العشق والمحبة والارادة

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد ... تو هم بصلح گرایی اگر خدا بگمارد
هزار عاشق خواهی بجان و دل نگرت ... که تا سعادت و دولت کرا بتخت آرد
ز عشق عاشق مفلس عجب قندیلیان ... که آنچه رشک شهان شد گدا امید چه دارد
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان ... عجب مدار ز تشنه که دل ز آب سپارد
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید ... و یا ز چشم اسیری که اشک خون ببارد
ز بس دعا که بکردم دعا شده ست وجودم ... که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد

دیوان مولوی روم

سجده کند زهره و مسلمان شود
رو بدل آل و ستاره جانب کبر
قطره بدریا ده و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خود است
هر چه او میل کند آن شود
جان و دل از جذبه میل ...

فی التوحید والحقیقة

شهنشاه خوبان منم دارا آن سلطان ... که تا تخت است و تا بخت است سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم ... وگر من مست خود هستم هم او دربان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد ... که قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد

نه بیند روی من زردی به اقبال لب لعلش ... بمیرد پیش من خصمم چو او دستان من باشد

بدرم زهرهٔ زهره خراشم ماه را چهره ... برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد

بدرم جبهٔ مه را بریزم ساغر شه را ... اگر خواهند تا دانم هم او تاوان من باشد

چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم ... امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد

سر ماه است و من مجنون مجنبانید زنجیرم ... مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد

دیوان مولوی روم

اینک آن جوهر که چرخ سبز را گردان کند ... اینک آن اختر که ماه و زهره را حیران کند

اینک آن چوگان روحانی که در میدان روح ... صد هزاران گوی دل را هر طرف گردان کند

اینک آن نوحی که روح معرفت کشتی اوست ... هر که در کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند

هر که از وی خرقه پوشد برکند خرقهٔ فلک ... هر که از وی لقمه نوشد در دمش لقمان کند

خار و گل پیشش یکی آمد که او از برگ خار ... بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند

ایضاً

گہ مثل آفتاب گنج زمین می شود — گہ چو دعاے رسول سوے سما میرود

گاہ زپستان ابر شیر گرم میدہد — گہ بگلستان جان ہمچو صبا میرود

بر اثر دل برو تا تو ببینی درون — سنبل و گل بید مد جوے وفا میرود

دل مثل روزنست خانہ بدو روشن است — تن بفنا میرود دل بہ بقا میرود

دایم دلدار را با دل و جان ماجراست

پوست برو نیست آنکہ پیش شما میرود

اے آنکہ طلبگار خدا ئید خدا ئید — حاجت بہ طلب نیست شما ئید شما ئید

چیزے کہ نگردید گم از بہر چہ جوئید — کس غیر شما نیست کجا ئید کجا ئید

در خانہ نشینید و نگردید بہر در — زیرا کہ شما خانہ و ہم خانہ خدا ئید

ذاتید و صفاتید گہے عرش گہے فرش — در عین بقائید و مبرا ز فنا ئید

حرفید و حروفید و کلامید کتابید — جبریل امینید و رسولان سما ئید

خواہی کہ نماید رخت اندر رخ معشوق — زنگار ز آئینہ بصیقل بزدائید

تا بود کہ ہمچون شہ روے بحقیقت — خود را بجو و از قوت آئینہ نمائید

ومنہ

دیوان مولوی روم

آهوی بسیاخت آنجا بر مثال اژدها — بر شمار خاک شیران پیش او نخچیر بود

دیدم آنجا پیر مردی طرفه رو جامهٔ — چشم او چون طشت خون و موی او زنجیر بود

دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت — چرخها از هم جدا شد گوییا تزویر بود

کاسهٔ خورشید و مه از عربده درهم شکست

چونکه ساغرهای مستان تنگ با توفیر بود

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد — آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد

آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز — وآنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد

آنرا که منم منصب معزول کجا گردد — آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد

آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز — وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد

از اشک شود ساقی این دیدهٔ من لیکن — بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد

بیمار شود عاشق اما بنمی میرد — ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مکن چندین

آن نفس که شد آمر اماره نخواهد شد

دیوان مولوی روم

وقت آن شد که ز خورشید ضیا برسد — سوی زنگی شب از روم لوا برسد

گر طاعت

گر طاعت کم دارم تو طاعت چنین من
آنرا که تولی طاعت از خوف ما ندارد

ای کوزه گر صورت مفروش اکوزه
کوزه چکند آنکس کو آب روان دارد

تو وقف کنی خود را در هیچ مرده
من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد

تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را
زیرا که ز جان ما جان تو زیان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد
کان چرخ چه چرخ است آن کاینجا سیران دارد

آنچه روی تو کند نور رخ خور نکند
وآنچه زلف تو کند شورش محشر نکند

هر که ببیند رخ تو جانب گلشن نرود
هر که داند لب تو قصه شاغر نکند

چون رسد طره تو مشک گر دم نزند
چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند

تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست
جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند

توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن
هر که ببیند شکنش توبه دیگر نکند

قیمت فهم منست این نبود قیمت عشق
جز که گوهر صنما قیمت گوهر نکند

گرچه با خاک برابر کند او قالب ما
خاک ما را بد و صد روح برابر نکند

دیوان مولوی روم

وله ایضاً

من بتقدیر گفتم ار ببرند
[illegible] ور از ایشان فنا و مرگ ره [illegible]
[illegible] وجدان ور آن نظر ببرند
[illegible] ام و ز از نظر جستند
[illegible] و پاسی آن قمر ببرند
[illegible] روشن شوند چون قمر ببرند

در خانه نشسته‌ام هست عیار که دارد
معشوق قمر دو شکر بار که دارد
بیرون ز درخت دیدن تقدیر که دارد
بیچاره دو جهان طاقت دیدار که دارد
گفتی که خرابات دگر کار ندارم

فزود آتش من آب را خبر ببرید — اسیر می‌بردم غم ز کافرم بخرید
فدای واو شمار یکی نظر که بپرس — اگرچه زر آنجا بیدم ز سکر بیخبرید
ور آشنا عجمی وار منکرید چنین — فرشته اید همه اگرچه تن بشرید
هزار حاجت و خانه زار منتظر درآید — برای خدمت نان لیک ره سفرید
همی پرد سوی آسمان وان شما — اگرچه زیر لحاف و پیچ می‌پرید
همی پرد همه اجزای جان و ضد عشق — از آن ریاض که رستید چون ازان بچرید
هنر چو بی‌هنری آمد اندرین درگاه — هنروران ز چه شادید چون زبی‌هنرید
هزار شیر ز تابنده اند چه بود کاو — هزار تاج زر آمد چه عزه کمرید

چو شب خطیب تو ماهست اندرین منبر
اگرنه فهم تباه است از چه در شمرید

عاشقانی که با خبر میرند — پیش معشوق چون شکر میرند
از فرشته گذشته اند بجان — دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان میبری که شیران نیز — چون سگان از برون در میرند
بدو دو شاه جان باستقبال — چونکه عشاق در سفر میرند

دیوان مولوی روم

[illegible]

بانثار

بازار بتان از تو خرابست و کساد آنست | بازار که دارد دل بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس را سر نیست | دستار که دارد سر دستار که دارد

شمس الحق تبریز که نقد آمد و پیدا
از پار که گوید غم پیرار که دارد

از بهر خدا عشق دگر بار مدارید | در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
گر بانگ نیاید ز شما بوی نیاید | در دل نظر فاخته آثار مدارید
آن خارش دل مشرف جان سخت غیور است | با غیرت او روی سوی اغیار مدارید
هر وسوسه با بخت و لفکر بخواهید | هر گمشده را سرور و سالار مدارید
با قوت کرم قوت شما باز نگیرد | خود را گر و نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعا چو شنیدید | خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید

گر زلف بجنباند و گر جیب گشاید
گلگونه او را بجز از خار مدارید

دیوان مولوی روم

ومنه

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد | بروز و شب دل من حضرت اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی‌گنجد | دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد

سقیهم ربهم برخوان و بنوش | که هردم عیش دیگر بتوان کرد

وگر ساغر نداری مے بیاور | دهان را همچو ساغر بتوان کرد

بیا اے مادر عشرت بخانه | که جان را بر تو مادر بتوان کرد

وگر در راه تو نامحرمانند

ترا از جام چادر بتوان کرد

بر دلبر ما همچو پیرا مفزائید | مانندهٔ او نیست کسے تا ز نمائید

ور زانکه شما را خلل و عیب نموده است | آن آینه پاک آمده معیوب شمائید

بسته است مگر روزن اینخانهٔ دنیا | خورشید برآمد هله بر بام برآئید

روزن چو گشاده نبود خانه چو گویست | تیشه جهت چیست که روزن بگشائید

آگه چو نبود دیده ز آغاز و ز انجام | چون گوی بغلطید که خوش بیسر و پائید

تسلیم شده در خم چوگان الهی | گر در طرب شادی واگر ز اهل بلائید

در خم جهان همچو عصیر ید گرفتار | چون نیک بجوشید ازین خم بدر آئید

در عشق لقائید شب و روز و خبر نیست

ادراک شما را که شما نور لقائید

دیوان مولوی رم

گاه چو کشتی بر دم بر سر دریا بسفر — گاه مرا سنگ کند بند و بر لنگر خود

هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد — تا چه خوش است ابدل مکان و کند منظر خود

هر که در آید بصفت یافت امان از تلفش — تیغ بدید دم بکفش سوختم آن اسپر خود

همچو جبریل بدم ششصد پر بود مرا — چونکه رسیدم بر او تا چکنم من پر خود

عارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
در تنگ دریاے گهر فارغم از گوهر خود

دیوان مولوی روم

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد — سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

گلنار پر گره شد و جوبار پر ز زره — صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد

اشگوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت — بگشاد سرو دست که وقت کنار شد

هر چوب در تجلی چون نرم میگرفت — گر در دو دست موسی یکچوب مار شد

زنده شدند بار دگر کشتگان دی — تا منکر قیامت بسے اعتبار شد

اصحاب کهف باز زخواب بند آمدند — چون لطف روح بخش خدا یار غار شد

بر بند این دهان و بپیماے باده بیش
کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان — با کفر بگفت ایمان بنشین که یقین باشد

ایمان گوید پیش آی کفرت گوید پس رو — چون شمع تنت جانت نی پیش و نی پس باشد

شمس الحق تبریزی دارای تو چنان بالا

تا خود من پا برجا خود دست مرس باشد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد

چون باز که برباید مرغی به گه صید — بربود مرا آن مه و بر چرخ روان شد

در خود چو نظر کردم خود را بندیدم — زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد

در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم — تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد — کشتی وجودم همه در بحر روان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد — و آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد

وآن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن — نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پاره کفی جسم کز آن بحر نشان یافت — در حال گدازید و در آن بحر روان شد

با دولت مخدومی شمس الحق تبریز — نی راه توان دیدن و نی بحر توان شد

المستزاد فی ظهور الولایة المطلقة العلویة

دیوان مولوی روم

فی التحیر والمسکنة

سر برآر از مستی و بیدار شو — کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان دل — میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رخشانش ببین — لطف آن گلهای بیخارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان — باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات — بعد از این سیری انبارش نگر
حرص سیری صنعت عشق است و بس — گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی عشق رنگ آمیز را
رنگ روی عاشق زارش نگر

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر — سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی — منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر
همه نقشها شمردی بوکیل و سپردی — بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر
تو لب سیمبران را بکنار در گرفتی — نفسی کنار بگشا بنگر نگار دیگر
خنک آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش — بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
تو به برگ و زندگانی همه جز او ندانی — نه چو روشنی که هر شب کشد او تبار دیگر

دیوان مولوی روم

دیوان مولوی روم

چون ز عقل و جان و دل برخاستی	آن یقین هم در کمال است ای پسر
مرد کاو از خود برفت او مرد نیست	عشق بی‌درد آن نشان است ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش دوست	هان که تیرش در کمان است ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست	عشق کار پهلوان است ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد	خسرو و صاحبقران است ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس	عشق ابر دُرفشان است ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست	عشق خود را ترجمان است ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین	عشق نیکو نردبان است ای پسر
هر کجا که کاروانی می‌رود	عشق قبلهٔ کاروان است ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت	کاینجهان از تو جهان است ای پسر
هین دهان بر بند خامش چون صدف	کاین زبانت خصم جان است ای پسر

شمس تبریزی آمد و جان شادمان

چونکه با شمسش قران است ای پسر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر   آب حیات است عشق در دل و جانش پذیر

بگردان ساقیا آن جام دیگر	بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم ببینی	که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذرّه رحمت هست بر من	مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی	که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من بهبندی	در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه بسیار	که اندیشه است خون آشام دیگر
می خام از نگردانی تو ساقی	مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این دلق اگرچه دا م دارم	گرو کن نزد دلبندان دام دیگر

به نام غلام دُرد نوشان
نمی خواهم خدا یا نام دیگر

عشق جانست و عشق تو جانتر	لطف دربان و از تو دربان تر
کافر بهای زلف کافر تو	کشته زایمان جمله ایمان تر
جان سپردن بعشق آسانست	وز پی عشق تست آسان تر
همه مهمان خوان لطف تواند	لیک این بنده هست مهمانتر

دیوان مولوی روم

از تو بترم اگر بنیوشم | پوسیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست وابالیست | کے عشوه خورد حریف خونخوار

خامش کن و از دلش مترسان

کز باغ خداست این سمن زار

داد جاروبے بدستم آن نگار | گفت ازین دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت | گفت کز آتش تو جاروبے برآر
کردم از حیرت سجودے پیش او | گفت بے ساجد سجودے خوش برآر
آه بے ساجد سجودے چون بود | گفت بیچون باشد و بے خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش | ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد | تا برست از گردنم سر صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل | هر طرف اندر گرفته از شرار
شمع ها می بر شد از سرهای من | شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان | گلخنی تاریک و حمامی نگار
اے مزاجت سرد کو تاسه دلت | اندرین گرما بتا کے این قرار

مست بیدار و خمار اندر خمار

در وجد و ذوق و ورود و واردات

آید هر دم رسول از طرف شهریار

پردهٔ گردون بدریغمت جنت بخور   آب بزن بر جگر حور بکش در کنار

هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

گردد آخر وصال چونکه در آید نگار

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز   مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق   آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز

دندان عیش کند بد از هجر ترش‌رو   امروز قند وصل گزیدن گرفت باز

خاتون روح خانه‌نشین آمد از سرای تن   چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز

نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر   از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز

آن دل که توبه کرد و ز عشقش ستیز شد   افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حق داد

گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

چنان مستم چنان مستم من امروز   که از چنبر برون جستم من امروز

بجان بر آسمان عشق رفتم   بصورت گرد زیر پستم من امروز

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل   برون رو کز تو وارستم من امروز

ومن کلامه

دیوان مولوی روم

گفت کباب چرب پی قوت دل انگمنش — دل همگی کباب شد سوی شراب آن فرس
گفت شراب اگر خوری از کف دست مهر خو — باده مست و هم که چین خنده ز خاک خس
گفتم اگر بیایمت من بچکنم شراب را — نیست روا کمی بر لب نیل و بهار بس
خامش باش کاستقای این بی آب حیات نیست — آب حیات میکشد باز کشان از و جرس

آب حیات از شرف خود نرسد بهر عافیت
زین سبب است مختفی آب حیات در غلس

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش — آنکه بجست از کفم باز دگر بگیرمش
آنکه بدل اسیرمش در دل جان پذیرمش — گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
دل بگداخت چون شکر باز فسرد همچو خون جگر — باز رود اشنداز بصر تا به نظر بگیرمش
راه بپیچم کسوا و شب بچراغ روی او — چون برسم بکوی او حلقه در بگیرمش
درد دلم نثر شده چهره من چو زر شده — تا ز رخم چو زر زر ده به سر زر بگیرمش
زیر و زبر شده همه شد هر چه بتر شده همه — گرچه کمر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
تا بسحر بیا بمش همچو شکر بخابمش — بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش
خواب شد است نرگسش و دو در آتش از رسش — گرد سفر بخوابمش راه سفر بگیرمش

دیوان مولوی

زالسوی چو بگذشتم نشش پیچ زنش گشتم — یا رب که چها دارد آنجا سپیچ و شش

تا ساخته افتادم در پای تو انجوش هم — اے بادۂ در بادہ آتش در آتش

نے بس کن و نے بس کن خود را همه اخرس کن

کاین نیست قرآنے کش فهم کند اخفش

با تو چه بشب زنیم خاموش — تا در زده و میان هر گوش

با تو بخرد دماغ هر خام — بر دیگ وفا نهیم سرپوش

شب آمد و جوش خلق بنشست — برخیز که زان ماست سرجوش

یکچند سماع گوش کردیم — بر دامے سماع جان بے هوش

چون گشت شکاشیر جانے — بیزار شد از شکار خرگوش

با نقش حدیث روح کم گوی — از ناقه مرده شیر کم دوش

تا صبح وصال در رسیدن — میکش شب تیره را در آغوش

از یاد دلقاے یا بیخواب — مرخواب شد است تا فراموش

اے فتنه بهر دمے فزونست

امشب بتر است عشق از دوش

دیوان مولوی روم

الا یا عاشق کل سره فاش

گر بمیرد دی از زندگان و زود

اے دوز دکفن امشب چو بیاش

اما قضا است مات من مات

هم حکم قضا است عاشق من عاش

آنکس که برو ز خورده خشخاش

و من کلامه

گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش — عقل

عاق شدم و در شراب عقل برآورد پیر

می نکنی یاد دم کاسه بگیر و بنوش

مستی ام و در من نیست چو مستی دوش

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش
دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش

باز دگر آن حبیب رفت بر آن غریب
تا جگرا و کشید شربت موفور خویش

شربت او چون ربود گشت فنا از وجود
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش

نوش ورا نیش نیست ور بود نیش را ضمیم
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش

این شب هجران و راز با تو بگویم چرا ست
فتنه شد آن آفتاب رخ مستور خویش

غفلت هر دلبر از رخ خود رحمت است
ورنه ببستی نقاب بر رخ پر نور خویش

شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل
در دل جانها فکند پرورش نور خویش

شکر که موسی برست از همه فرعونیان
باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

دیوان مولوی روم

تو منی من تو ام ای دوست مرو از بر خویش
خویش را خیره می انگار و مرا از در خویش

سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت
تا چو حیران نزنم پا [illegible] بر سر خویش

آنکه چون سایه جدا نیست ز شخص تو منم
مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش

ومنه رحمه الله

دیوان مولوی روم

وله قدس سره

هنگام صبوح آمد ای مرغ سحر خوانش — یا زهره و مه گویان در حلقه مستانش

هر جان که بود محرم بیدار کنش آنگه — وانکه نبود محرم تا حشر بخسبانش

میگو سخن بسته در گوش دل آهسته — تا کفر بپیچد زر و صد گوهر ایمانش

یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه — آتش فتد اندر مه بر هم زند ارکانش

آنجا که عنایتها بخشید ولایتها — آنجا چه زند کوشش آنجا چه بود دیوانش

آنجا که نظر باشد هر کار چو زر باشد — بیدست برد چوگان گوی از سر میدانش

شمس الحق تبریزی کاو هر دل بیدار را

می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

تمام اوست که فانی شده است آثارش — بده و شکانی اول تمام شد کارش

مراد لیست خراب خراب در ره عشق — خراب کرد خرابات است بیکارش

بگو بعشق بیا گرفتاده میخواهی — چنان فتاده که خواهی بیا و بردارش

بیا به پیش و ز دورش ببین که نیستم — ز شعلها تو بسوزی ز سوز اسرارش

و گر بگیرد دست آتش بسوزیم من آی — که سیل سیل بود و الست اشک دو بارش

حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب — ز اشک بنده ببینی بوقت گفتارش

بیا بیا که توئی جان جان جان سماع　　بیا که سرو روانی به بوستان سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل　　بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع

برون هر دو جهانی و چون سماع آئی　　برون ز هر دو جهانست این جهان سماع

بزیر پای بکوبید هر چه غیر ویست　　سماع از آن شما و شما از آن سماع

کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید　　همه برقص درآیند بی فغان سماع

بیا که صورت عشقست شمس تبریزی

که بازماند ز عشقش لب و دهان سماع

دیوان مولوی روم

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ　　گویند شب ندارد روز از قفا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی　　بعد از فنای جسم نباشد لقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است　　چون چشم کور گشت نباشد لقا دروغ

گویند آنکسان که برستند از خیال　　جمله خیال باید قصص انبیا دروغ

گویند که آنکسان نرفتند راه راست　　ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ

گویند بنده را نگشاید دو چشم دل　　وز جذبه بنده را نبرد بر سما دروغ

گویند آن کسی که بود در سرشت خاک　　با اهل آسمان نشود آشنا دروغ

بنید

چون مرد خدا بینی مردی کن خدمت کن
در رنج و بلا بینی در رنج منگر چنبک

این ہیچو منست این تن و آن منم ہم من
تا چند سخن گفتن از سیبک و زنبینک

شمس الحق تبریزی خود آب حیات تو
وان آب کجا یابد جز دیده نمکینک

ولہ ایضاً

دو چشم اگر بگشادی بآفتاب جمال
برآ بچرخ حقایق دگر مگو ز خیال

ستارہائے نگر از درای ظلمت و نور
چو ذرہ رقص کنان از ورای نور جمال

دہان ببند ز حال دلم کہ با لب دوست
خدائے داند کاو را چہ واقعست و چہ حال

ملا بشارت سو دولت کہ دل ازان نیست
مبر بکیسۂ ہمایان شہ بدآن پر و بال

جراحت ہمہ را از نمک بود فریاد
مرا فراق نمکہائے لعل دست و بال

چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی
نماند حیلہ حال و نہ التفات بقال

دیوان مولوی روم

حلقۂ دل زدم شبے در ہوس سلام دل
بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل

شعلۂ نور آن قمر میزد از شکاف در
بر دل و چشم رہگذر از بن سقف بام دل

زلف نور و دل پر شدہ بود کوی دل
کورہ آفتاب و مہ گشتہ کمینہ جام دل

چون خانهٔ هر مومن از عشق تو ویران شد — هر لحظه ازین شورش بام و در اینست دل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشید است

در تابش خورشیدش چون سحر است این دل

هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم — تا بچه شیوه‌ها ترا من ز خدا بخواستم

تا شوی از سجود من مونس این وجود من — خود بشد این وجود من چونکه ترا بخواستم

در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب — پاک چو سایه خورده‌ام چونکه ضیا بخواستم

آینه‌ام ز عشق تو خواسته رنگ آینه — تابش و زخم میخورم چونکه صفا بخواستم

سوی تو چون شتافتم جان و قدم نیافتم

پاک ز جا برده‌ام چون ز تو جا بخواستم

دل عجب دوش چه خورده است که من مخمورم — یا نمکدان که دیده است که من شورم

هر چه امروز بپریشم شکستم تاوان نیست — هر چه امروز بگویم بکنم معذورم

بوی او هر نفسی از لب من می‌آید — تا شکایت نکنی جان که ز جانان دورم

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی — آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

ساقیا آب در انداز مرا تا گردن — لیک اندیشه چو زنبور بود من عسل رم

دیوان مولوی روم

کسیکه جامه بسگ زند نمازی نیست | نماز من که پذیرد که در بغل دارم
ازین نماز نباشد بجز که آزارت | همان به آنکه ترا پیش ازین بیازارم
ازین نماز غرض آن بود که من با تو | حدیث درد فراق تو باز بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من با تو | نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

اشارتیکه نمودی بشمس تبریزی
نظر بجانب ما کن غفور غفارم

دیوان مولوی روم

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم | بسی علتیان را که ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را و غم بی سر و بن را | ز رگهاو ز پیهاش بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم | بسی مرده گرفتیم دران سوح دمیدیم
بپرسید ازانها که دیدند نشانها | که تا شکر بگویند که ما از چه رسیدیم
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان | غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بکوبیم هم از غصه برهیم | همه شاهد خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم | که پاپاک روانیم نه ناپاک و پلیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم | و ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

سنم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر | چو او مسند دگر سازد و رد در هجر نالانم

خداوند خداوندان و صورت‌ساز بی‌صورت | چه صورت میکشی بر من تو دانی من کجا دانم

گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله | گهی میزان بی‌سنگم گهی هم‌سنگ میزانم

زمانی میچرم آنجا زمانی میچرند از من | گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

هیولا بی‌نشان آمد نشان دایم کجا ماند

نه این ماند نه آن ماند نماند این که من آنم

شب دوشینه ما بیدار بودیم | همه خفتند و ما در کار بودیم

حریف غمزهٔ غماز گشتیم | ندیم طرهٔ طرار بودیم

بگرد نقطهٔ خوبی و مستی | بسر گردنده چون پرگار بودیم

تو چون زادهٔ بانو چگویم | که با یار قدیمی یار بودیم

چرا چون جام شه زرین نباشم | چو اندر مخزن اسرار بودیم

چرا خود کف ما دریا نباشد | چو اندر قعر دریا یار بودیم

خمش باش و دو عالم را بگفت آر

کز اول گفت بی‌گفتار بودیم

دیوان مولوی روم

وله ایضاً

[illegible]

بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد — همان به است که اکنون باختیار روم
شنیده ام که همه بتان بصید شده است — اگرچه لاغریم سوی مرغزار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطان است — چو از رعیت عشقم بدان دیار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریزی
بهشت عدن بود هم بدانجوار روم

من فعل مده و فعل مده می بزدم تا نخورم — عشوه مکن عشوه مکن عشوه مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم — یا بدهی یا ز دکان تو گرو گان ببرم
چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود — زانکه دو چندان که وی ام گرچه چنین مختصرم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا — ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
بر همه کان گر ز فلک شهر پیاره شبه — من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی را است کسی هر جگری را جگری — لیک کجا تا بکجا من بهوای دگرم
جمله سپرها جهان با خلل از زخم بود — بی خلل آنگاه بوم کز پی زخمت سپرم
آن دل آواره من کز سفر باز رسید — خانه تهی یابد او هیچ نیابد خبرم
سر که فشانی چه کنی کاتش ما را بکشی — کاتشم از سرکه آن افزون شود افزونترم

دیوان مولوی روم

[illegible]

چاره نیست گرفتارم گرچه چنین پیاده ام
چون رخ بساط دل فرس عشق مرا اسیر برد
با چون روان مومنان فوق لطیف ساده ام
از تبریز شمس دین یار بیا مرا ببین
مات شدم ز عشق تو لیک از او پیاده ام

و منه

که من پولاد را پولادم
منم موسی که در مشتم [illegible]
نه آن ماهم که ابنا را [illegible]
منم آن جان که [illegible] زاده ام
منم کاستاد را استادم
غلام خواجه را آزادم

دهان اژدها را بر دریدم | طریق عشق را آباد کردم
جهان داند که تا من شاه اویم | بدادم ملک او داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم | تصور بهر استشها کردم
بسا شیران که غریدند بر من | چو روبه عاجز و منقاد کردم
بسی من دیده را سرمه کشیدم | بسی من عقل را ارشاد کردم
ولیک آنرا که طوفان بلا برد | فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قهر طوفانش برآرم | چنانکه نیست را ایجاد کردم

فراموشم مکن یا رب ز رحمت
اگر غیر ترا من یاد کردم

دیوان مولوی روم

من خفته و شم اما بس آگه و بیدارم | هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
از قند تو مینوشم با بند تو میکوشم | من صید جگر خسته تو شیر جگرخوارم
جان من و جان تو گویی که یکی بوده است | سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت | گویی به دعا او شد چون تو شهی یارم
دیدم همه عالم را نقش گرمابه | ای برده تو دستارم هم سوی تو دستارم

چون نتابد رخ تو بر فرس دل شاهیم | چون بیاید قدحت صاف شویم از دردیم

می دهنده چو تویی فخر همه مستانیم

پرورنده چو تویی زفت شویم از خردیم

بجان عشق نه از بهر عشق دانه و دام | که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام

نخورم بحلال و حرام من سوگند | بجان عشق که بالاست از حلال و حرام

نهاده بر کف جامی برابر آمد عشق | که ای هزار چو من عشق را غلام غلام

هزار رمز بهم گفته جان من با عشق | در آن رموز نگنجیده نظم حرف کلام

بیار باده خامی که خالی است وطن | که عاشق ز ریخته ز عشق باشد خام

ورای فهم حریفی کنیم هم با عشق | نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام

چو کم کنیم من و عشق خویشتن در می

بیاید آنکه تبریز شمس دین که سلام

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم | بسته شکرخنده را تا که بگریانیم

ترش نگردم ازانکه از تو همه شکرم | گر به تقیب منت من همه جانیم

در دل آتش روم تازه و خندان شوم | همچو زر سرخ از آنکه جمله زر کانیم

دیوان مولوی روم

وله رحمة الله

کاشی

[illegible]

کشتی نوحیم در طوفان روح | لاجرم بی‌دست و پا میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط | ما مثال رشته یکتا میرویم
اختر ما نیست در دور قمر | لاجرم فوق ثریا میرویم
همت عالیست در سرهای ما | از علی تا رب اعلی میرویم
روز خرمن گاه ما را کوریش | گر نه کوری بین که بینا میرویم

زین سخن خاموش کن با من بیا
بین که ما از رشک لا میرویم

دیوان مولوی روم

خوش خوشی تو ولی من هزار چندانم | بخواب دوش کرا دیده‌ام نمیدانم
زخوشدلی و طرب در جهان نمیگنجم | ولی زچشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نه بدی پا بگل مرا جستی | کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش | کشد کنون کف شادی بخویش دامانم
شکر لبی لب یار را بکام شیرین کرد | که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
چنانکه پیش جنونم عقول حیرانند | من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماند کسی کان بزیر سایه بود | ندیده شعشعه آفتاب تابانم

[illegible]

من اگر پر غمم اگر خندانم — عاشق دولت آن سلطانم

بوسه پای ملک تاج منست — اگرم تاج دهی نستانم

رنگ شاخ گل و برگ منست — در گل یاسمن و ریحانم

گر خرابست جهان ور معمور — من خراب وی و این میدانم

روز و شب غرقه شیر و شکرم — زانکه من بلبل این بستانم

جز که بر خاک درش ننشینم — جز که در جان و دلش بنشانم

نظری هست ملک را بر من — گرچه با خاک زمین یکسانم

زر با خاک در آمیخته‌ام

باش در کوره روم در کانم

همتم شد بلند و تند بپرم — جز به پیش تو من نمی‌پیرم

تو دهانم گرفته که خموش — تو دهان گیر و من جهان گیرم

زآن ز عالم ربوده‌ام حلقه — که بدست تو است زنجیرم

پیر ما را ز سر جوان کرده است — لاجرم هم جوان و هم پیرم

چون گشاد من از کمان حق است — راست رو خصم دوز چون تیرم

خمش کن خسروا کم گو ز شیرین
که شیرینی همی سوزد دهانم

بیار باده که دیریست در خمار توام — اگر چه ز اهل ریاام امیدوار توام
درین زمان که بهوشم مطیع من میباش — چو مست گشتم ازان پس باختیار توام
عجب که شیشه شکست است و می بریزد — چگونه ریزد و ماند که در کنار توام
چگونه کافر باشم که بت پرست آنم — چگونه فاسق باشم که جرعه خوار توام
بیا بیا که ترا از زمانه میدانی — بپوش راز دل من که راز دار توام
اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توام — چو زعفران شدم اما به لاله زار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من — گمان فتاد رخم را که هم عذار توام
اگر چه در چه پستم نه سر بلند توام — وگر چه اشتر مستم نه در قطار توام

برای مفخر آفاق شمس تبریزی
که عاشق رخ پر نور شمس وار توام

دیوان مولوی روم

بگفتم حال دل گویم بدان تو که دانستم — بر آمد موج آب از چشم و خود دل ناشستم
شکسته میگفتم پیرا از حال دل چیز — تنگ شد جام و فکر من چو شیشه خرد شکستم

وله

چکنم با همه ولشا نرا چو زتو کم نشود کس | چکنم سیم و درم را چو درین گنج فتادم
چو تولی شادی عید م چه کنم بخت سعید | دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
نه بدرهم نه پیدرهم نه بسازم نه بسوزم | نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی | چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم
چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی | تو چنانم بربودی که لشد یاد زیادم
چو جز تو در آبم بمزاج آب حیاتم | چو فتم جانب ساحل حجر و سنگ جمادم
بخدا یار سفیدم که لشاهست امیدم | سحر و اربچه کردم چو زا غم نه چو خادم
چو لسا زیم چو عیدم چو لسوزیم چو عودم | ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین تو شادم

چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین
بفروزد زمه او بفلک جهد و جهادم

امروز بها خویش زبیگانه بدانیم | مستیم بدانسان که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل بریدیم | جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم | در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند در پندام بسی دانه نهانست | با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم

دیوان مولوی روم

[illegible]

رها کن تا که چون ماهی گداز از عشق باشیم
که تا چون مه نکاهیم من منزل لپس [illegible] نفزاییم

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم

بوسه‌ها نند که دربان دل بر دروند
که ز مستی نه بدانند که ما دربانیم

ور براشند حق قیمت خود در شکنند
چونکه دربان سر خود گیر و با در بانیم

مست را با غم و اندیشهٔ تدبیر چکار
که سزای سر صدریم و یا دربانیم

هر که از صدر خبر دارد او دربانست
ما ز جان بی‌خبریم و بر این جا نانیم

من نخواهم که سخن گوییم اما نایی
میدمد در دل ما زانکه چو مای انبانیم

یکزمانم بهل ای جان که خموشانه خوشست
با تخنگوی خموشیم که چون میزانیم

بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است
ما به ارکان بچه مشغول شویم ارکانیم

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم
بند را بگسلیم از همه بیگانه شویم

جان سپاریم و دگر ننگ چنین جان نکشیم
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم

تا نسوزیم و ازین خنب جهان تا نرهیم
کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم

دیوان مولوی روم

[illegible]

فی مقام الاستغنا

از سود و زیان و ز بازار فارغیم
دکان خراب کرده و از کار فارغیم
خانه گرو نهاده و [illegible] فارغیم
با چشم تو ز باده و خمّار فارغیم
با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
[illegible]

مقام العشق

دیوان مولوی روم

اے رونقش کہ کالہ گرانست چو بخرام — بگذر ز مخر کہ باز خریدار فارغیم

بر رفت و بگذشت سر ما ز آسمان — کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم

در سے کہ عشق داد فراموش کے شود — از سجدہ بے نیاز و ز تکرار فارغیم

مالاف میزنیم و تو انکار می کنی — ز اقرار مرد و عالم و ز انکار فارغیم

دعوے عشق و آنکہ ناموس ننگ و نام — ما ننگ را خریدہ از عار فارغیم

آہن ربائی جذب رفیقان کشید حرف — ورنہ درین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روئے مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

صورتگر و نقاشم ہر لحظہ بتے سازم — باز آن ہمہ بتہا را در پیش تو بگدازم

صد نقش برانگیزم با روح برآمیزم — چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم

تو ساقی خماری یا دشمن ہوشیاری — یا آنکہ کنی ویران ہر خانہ کہ من سازم

جان ریختہ شد با تو آمیختہ شد با تو — چون بوئے تو دارد جان جان را بلہ بنوازم

ہر خون کہ ز من روید با خاک تو میگوید — با مہر تو ہمرنگم با عشق تو انبازم

در خانہ آب و گل بے تست خراب این دل — یا خانہ درآ جانا یا خانہ بپردازم

خموش

بدآن قدرت که ما را هست عصا | بهر شب چون عصا در زباریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم | پی موسی عصا بر داریم
بهمت خون نمرودان بریزیم | ز این منکر که چون پشه نزاریم
چو خورشید و قمر دیگر دوریم | چو عشق و دل نهان و آشکاریم

چو ماهی وقت خاموشی خموشیم
بوقت گفتن ماه سیلی غباریم

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم | بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک | بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم | بیایید بیایید که تا دست برآریم
چه خوردیم چه خوردیم که ما دوش چه خوردیم | که امروز همه روز خمیریم و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت | که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید از آن باده نخوردید | چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

نیفتیم در این خاکستان ما نه حصیریم
برآییم برین چرخ که ما مرد حصاریم

ما گرفتار شادی و طربیم
نه گرفتار زهد و [illegible]
گر ستیزه کند فلک با ما
همه را و [illegible]
چون نداریم هیچ دستاویز
خم بیهوده در جهان نخوریم
با کسان جهان نیامیزیم

دیوان لوی دوم

شکر که تا داشت وار از سبب خشم تو　　چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم

شمس حق این عشق تو تشنه بخون ملت　　تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم

جز نمک تو نشکند شورش تبریز را

فخر زمین در نعمت شور زمان آمدیم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم　　دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم

گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر　　محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم　　چندین سخن شنیدم اما دو لب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت　　جز لطف بی‌حد تو آنرا سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده　　اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم

زان باده که عصیرش اندر چرخ نیاید　　وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم

چندین بریز باده کز خود شوم پیاده　　کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدم

ای شمس و ای قمر تو ای شهد وی شکر تو　　ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

ای عشق بی‌تناهی وی مظهر الهی　　هم پشت و هم پناهی کس را لقب ندیدم

فولاد پاره ایم آهن رباست عشقت　　اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

دیوان مولوی روم

ومنه

ما گر ز سعادت نه زیکان داریم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم | بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
به جمال بی‌نظیرت به شراب شیرگیرت | که بگرد عهد توبه نروم دگر نه گردم
به لب شکرفشانت به ضمیر غیب‌دانت | که نه سخرهٔ جهانم نه زبون سرخ و زردم
به سعادت صباحت به لقای صبح حسنت | که سجل آسمانها بفزا تو و بر نوردم
هله ای مخلّد تو بگو به ساقی خود | چو کسی ترش درآید دهنش در و دردم
هله تا دولی نباشد کهن و نوی نباشد | که در این مقام عشرت من از آن جمیع فردم

من از این خموش باشم همه گوش هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

دیوان مولوی روم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم | از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو بسی تا سیر نخفتیم | در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی | تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
گشتیم به ویرانهٔ سودای تو چون گنج | چون مار بآخر تنگ چاه خزیدیم
چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک | اکنون تو محویم نه پاک و پلیدیم
ما بر نمکدان تو انگشت زدستیم | در فرقت و در سوز لب انگشت گزیدیم

ای باغبان ای باغبان بر من چرا در بسته‌ای   یکشا در این باغ را تا سیب و شفتالو زنم

گفتی بیا ای شمس دین بنشین بزانوی ادب

من پادشاه عالمم کی پیش کس زانو زنم

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم   که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود   بکجا میروم آخر ننمایی وطنم

مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا   یا چه بوده است مراد وی ازین ساختنم

جان که از عالم علویست یقین میدانم   رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک   دو سه روز قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست   بامید سر کویش پر و بالی بزنم

کیست در گوش که او میشنود آوازم   یا کدام است سخن میکند اندر دهنم

کیست در دیده که از دیده برون مینگرد   یا چه جانست نگویی که منش پیرهنم

تا بتحقیق مرا منزل و ره ننمایی   یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان تا در زندان ابد   از سر عربده مستانه بهم در شکنم

من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم   آنکه آورد مرا باز برد در وطنم

دیوان مولوی روم

و لله الحمد

مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز حق	یکبار زاید آدمی من بارها زائیده‌ام

در خرقهٔ تن پاره‌ها بودم بسی در کارها	وز دست خود بخجر قدر بسیار من ببریده‌ام

با زاهدان صومعه شبها بروز آورده‌ام	با کافران در بتکده پیش بتان خسپیده‌ام

هم دزد و عیاران منم هم رنج بیماران منم	هم ابر و هم باران منم در باغها باریده‌ام

بر دامنم گرد فنا ننشست هرگز ای گدا	در باغ و بستان بقا گلها فراوان چیده‌ام

از آب و آتش نیستم وز باد سرکش نیستم	خاک منقش نیستم من بر همه خندیده‌ام

من شمس تبریزی نیم من نور پاکم ای پسر
زنهار اگر بینی مرا با کس مگو من دیده‌ام

دیوان مولوی روم

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم	بده ای حاتم عالم قدحی زفت بدستم

ز من ای ساقی مستان نفسی رو مگردان	دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم

قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم	کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم

تو از آن شیشه بپرسی که ز شیره است اثر	می من نیست ز شیره نه چه روشیشه پرستم

بخورابدل می جای و بخسب ایمن و فارغ	که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم

دل من رفت ببالا تن من ماند به پستی	من بیچاره کجایم نه ببالا نه به پستم

بیا ر اشک و چو مشتاق گرد اینشان

که روی ماه نه بینیم تا دربن گردیم

از اوّل امروز چو آشفته و مستیم — آشفته نگوییم که دیوانه شدستیم

آن باده که وادی تو و این عقل که ما را — معذور بهیدار اگر جام شکستیم

امروز سر زلف تو مشاته گرفتیم — صد بار گشودیم و دو صد بار ببستیم

رندان خرابات بخوردند و بخفتند — ماییم که جا وید بخوردیم و نشستیم

وقتست که خوبان همه از پرده در آیند — انگشت زنان جمله که از پرده بجستیم

تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما — از دست شد ستیم ببین تا چه زدستیم

هرچند پرستیدن بت مایهٔ کفر است — ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم

بالا همه گنج آمد و پستی همگی رنج — ما بوالعجباییم نه بالا و نه پستیم

خاموش که تا هستی او کرد تجلّی — مستیم بدآنسانکه ندانیم که هستیم

جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید

از ماه مگویید که خورشید پرستیم

ما در ره عشق تو اسیران بلاییم — کس نیست چنین عاشق بیچاره که ماییم

دیوان مولوی روم

چون آفتاب زادم بخدا که کیقبادم | نه بشب طلوع سازم نه ماهتاب گویم
من اگرچه سیب شیستم ز درخت بس بلندم | من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ | تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دولت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب | چو ز لطف شیشه گردد قدح و شراب گویم
ز عذار زعفرانی گل و فر لاله گویم | بسر شکار غوانی صفت سحاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد | بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز نبی قحافه لافم | بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم
چو رباب از دو نالم چو کمانچه زود رفتم | چو خطیب خطبه خوانا من انه الخطا گویم

بزبان خموش کردم که دلی کباب دارم
دل تو بسوز دارد من ز دل کباب گویم

دیوان مولوی روم

من اگر مست و اگر هوشیارم | بندهٔ چشم خوش آن یارم
بخیال رخ آن جان جهان | از خود و جان جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که از و | روز و شب در گل و گلزارم
من و بیکار شدن این عجب است | کاندرین دایره چون پرکارم

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

تا عاشق آن یارم بیکارم و با کارم | سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرکارم
مانندهٔ مریخم با ماه فلک خشمم | وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد | من زادهٔ آن شیرم خونخوارم و خونخوارم
بیمارم و میدانی چون فاتحه میخوانی | اید وست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمیگویم | من مرده نمیشویم من خار نمی خارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری بیزارم بیزارم

ای با من و پنهان ز من از دل سلامت میکنم | تو کعبه هر جا روم قصد مقامت میکنم
هر جا که بینم حاضری از دور بر ما ناظری | شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم | گه چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی | ور حاضری پس من چرا در سینه دامت میکنم
دوری ز تن لیک از دلم در پیش تو روزنیست | زانهره و زین دریده همچون مه پیامت میکنم

دیوان مولوی روم

ما طوطی شکریم و شکرخواره معدنیم	چون زاغ سیه میل بمردار نداریم

دریاب دل خستهٔ شمس الحق تبریز

ما خود بجز این شیوه و گفتار نداریم

هله دوشت بله کردم شب دو بله کردم	دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم

بده امشب همه آن انکه نخورم عشوه ندانم	تو اگر عهد بکردی من از آن عهد نکردم

چو همه نور و ضیائی بدل و دیده درآ	بدم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم

نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم	چکنم چاره چه دارم بگفت مهره نردم

چو روی مست و پیاده قدمت را همه	چو روی راه سواره نپی اسپ تو گردم

مکن ایجان همه ساله تو بفردا و حواله	تو مرا کوّل گرفتی که سلیم و سره مردم

هنو اگر قول سلیمم تو روا داری شاید	که دل سنگ بسوزد چه شود داد و دردم

بخدا کت نگذارم کم ازین تیز نباشد	که بهی چهره سرخت نفسی برخ زردم

وگر از لطف درائی که بدین هم بفزائی

بیکی بوسه زشادی دو جهان را بنوردم

آنخانه که صد بار در آن بادهٔ خوردیم	جز گرد حوالی که آن خانه نگردیم

دیوان مولوی روم

و من کلامه

در درویش بدلق اندر و اندر نفسش گوهر	او نهنگ چرا دارد و از در بدر افتادن
مست آمد و دوش آمد و افگند کمر در ره	آگه شد از مستی و از کمر افتادن
گفتم که دلا این چه می بر کف جان برنه	کافتاد چنین نغمه وقت در افتادن
با بلبل بستانی همدست شدن و ستی	با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دلداده در راه تو افتاده	والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم والله صنما مستم	مستم مهل از دستم اندر خطر افتادن

این قاعده نوزاده و شیر سیم تو افتادست
شیشه شکنی کردن و شیشه گر افتادن

دیوان مولوی روم

عشق است در آسمان پریدن	صد پرده به هر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن	آخر قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهان را	مر دیده خویش را ندیدن
گفتم که دلا مبارکت باد	در حلقه عاشقان رسیدن
زآنسوی نظر نظاره کردن	در کوچه سینها دویدن
ایجان زکجا رسید این دم	ایدل زکجاست این طپیدن

دیوان مولوی روم

گوهر پیشش بنه تا کندت میره / کهنه ده و نوستان دانه انبار بین

این سخن در شمار هم بسخن ده سپار
پس تو زهر جزو خویش نکته و گفتار بین

چون جان تو میستانی چون شکر است مردن / با تو ز جان شیرین شیرین تر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را / باغست و آب حیوان گر آذر است مردن
زین سر نشان مردن انسر نشان زادن / زانسر کسی بمیرد گر زین سر است مردن
بگداز جسم و جان شو رقصان بسوی آنجا / مگریز اگرچه حالی شور و شر است مردن
از جان چرا گریزم جانست جان شیرین / از کان چرا گریزم کان زر است مردن
چون زین قفس برستی در گلشن نشستی / چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودش کشاند / چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
مرگ آینه است و حسنش در آینه در آید / آینه با تو گوید خوش منظر است مردن
گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت / ور کافری و تلخی هم کافر است مردن

خامش که خوش بیانی چون خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کر است مردن

اے ہفت دریا گوہر عطا کن · وین مسّ ما را پُر کیمیا کن
اے شمع مستان وے سرد پوشان · تا کے ز دستان آخر وفا کن
یک لبیت بر ما ہر سنگ خارا · این درد ما را جانا دوا کن
اے چشم کرده دیدار برده · این ماجرا را یکدم رہا کن
احسان و مروے بسیار کردی · این مرومی را اکنون وا کن
اے خوب مذہب اے ماه کوکب · در ظلمت شب چون سحر کن

من لب ببستم در غم نشستم
بگشای و ستم قصد لقا کن

آبحیات عشق در رگ ما روانہ کن · آئینہ صبوح را ترجمۂ شبانہ کن
اے پدر نشاط نو در رگ جان ما بدو · جام جہان نمای شو وز دو جہان کرانہ کن
اے خرد مشکار تو تیز زدن شعار تو · شست دلم بدست کن جان ہدف نشانہ کن
گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش · حیلہ کن و از وجہہ دفع وحش بہانہ کن
در شکست کافران دور ترند از کرم · ز استقرمی کرم نگر با ہمگان فسانہ کن
ایکہ ز لعب اختران مات و پیاده گشتہ · اسپ گزین فرو ز رخ جانب شہ دوانہ کن

ومنه

دوش چه خورده بتا راستگو نهان مکن — چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن

باده خاص خورده نقل خلاص خورده — بوی شراب میزند لخلخه در دهان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی — بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن

خصم نیم جزا مکن کبر نیم غزا مکن — بیگنهم سزا مکن روترش وگران مکن

من همگی تراستم مست می وفاستم — با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

باده عام از برون باده عارفان درون
آنکه نباشدش درون بیهده بر دهان مکن

ساقی بیار باده و بختم بلند کن — در حلقه‌های زلف دلم را کمند کن

مجلس خوش است ما و حریفان ما خوشیم — آتش بیار و چاره منت سپند کن

زانجام بیدریغ براند اندیشها مبین — در بیخودی سزای دل خود پسند کن

ای عجم بر و بر مستان کار نیست — آنرا که هوشیار بیابی گزند کن

مستان مسلمند ز اندیشها و غم — آن کاو نشد مسلم آنرا نژند کن

با دام چشم و پسته دهانی و قند لب — نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

وانکس که منم پابستهٔ او — میگردد او گرد سر من

باده نخورم ورنه انکه خورم — او بوسه دهد بر ساغر من

پستان وفا کی کرد سپید — آن دایهٔ جان آن مادر من

از من دو جهان صد بهره خورد — چون آید او اندر بر من

ور دار فلک قلعه بدهد — چون گرد او سر لشکر من

بربند دهان غماز مشو

غماز و لیست آن گوهر من

دیوان مولوی روم

صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن — نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن

دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب — سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

تو چو یوسف رسیده همه مصر کف برید — بنما جمال و لبشان دل و جان تجارتی کن

واگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی — بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن

تو مگو کزین نثارم ز شما چه سود دارم — تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن

رخ همچو زعفرانرا چو گل و چو لاله گردان — سه چهار قطره خونرا دل ما بشارتی کن

چو غلام تست دولت بکشد ز امر تو سر — بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

ای چابک من چو یک بسه بجنبد اینجا	یک تنگ شکر خواهم زانشکر قند اینجا
ای چابک خندانم من خوی تراوام	تو خوی شکر داری بالله که بجنبد اینجا
من مرد خریدارم من میل شکر دارم	اینجا چه عطارم دکان ببندد اینجا
بر نام و نشان او رفتم بدکان او	گفتم که سلام علیک ای سرو بلند اینجا
هر چند که عیاری پر حیله و طراری	این محنت و بیماری بر من بپسند اینجا
از بهر دل ما را در رقص در آ یارا	در نازچنین مکن آن زلف کمند اینجا
ای پیشرو خوبان ای شاخ گل خندان	بنمای که دلبندان چون بوسه دهند اینجا

من بنده درین مفرش میسوزم من خوش خوش

هر قصم در آتش مانند سپند ای جان

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران	حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه از رگ گردن به بنده نزدیکست	خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز برون تا آینه	نه پرده های تجلی زماه مستوران
اگرچه گم شدی از خویش و از جهان اینجا	برون ز خویش جهان گشته چو مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل	ز ساغر و بسیمین و چهره حوران

دیوان مولوی روم

دیوان مولوی روم

صنما بیار باده بنشان خمار مستان · که بهر دو عشق رو ست همگی قرار مستان

می کهنه را کشان کن بصبوح و کم فشان کن · که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان

بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را · ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان

قدحی بدست برنه بکف شکر لبان ده · بنشان ز آب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بچشم مستت دل و جان غلام پستت · بی خوشی که هست بر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید · گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو جناح و قلب مجلس شراب یافت مونس · ببر و گلوی غم را سر ذو الفقار مستان

صنما نور زمانی غم و غصه سوز مانی · ز تو است این معلا همه کار و بار مستان

بگشان تو گوش شیران چو شتر قطار مستان · که تو شیر کبر حقی بکفت مهار مستان

ز عقیق جام داری نکنی تمام داری · چه غریب دام داری جهت شکار مستان

بخشی بماند و جانی که تو بی بدل بمانی

که تو رشک ساقیانی سر افتخار مستان

من از که باک دارم خاصه که یار با من · از سوزنی چه ترسم و آن ذو الفقار با من

کی خشک لب بمانم کان جواهر است با من · کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من

چون بکوره گند هی خوش نه بسرخ بنگر | تا در آتش تو ببینی ز چه خندیدن
زر در آتش چو بخندید همی گوید | گر نه قلبی بنما وقت شرر خندیدن
گر تو میراجلی از اجل آموز کنون | پیشه عاریت و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ز | در غم شهوت بر ماده و نر خندیدن
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی | روحلالست برین فضل و هنر خندیدن
ای منجم اگرت شق قمر باور نیست | بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خنده مکن همچو نبات
وقت اشکوفه ببالاسی شجر خندیدن

دیوان مولوی روم

با من صنما دل یکدله کن | گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده ام از بهر خدا | زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی پاره بکف در چله شدی | سی پاره منم ترک چله کن
مجهول مرو با غول مرو | زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمه خوش | این مغز مرا پر مشغله کن
ای زهره و مه زان شعله رو | دو چشم مرا دو مشعله کن

ویران کن صد هزار دکان
شوریده صد هزار فتنه
حیران کن صد هزاران حیران
آن دایم و عقل را فنا عقل
آن مونس جان و دشمن جان

ویرانه

ومن نوادر استعاره

ویرانه زتست چون تو رفتی | معمور شود بعدل سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم | اندر پس می مباش پنهان
چون مرده مساز خویشتن را | تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نباشی | آن گفت توست عین قرآن
کاری که کنی تو در میانه | او کرده حق بود یقین دان

باقی غزل بسر نگویم
نتوان گفتن به پیش خامان

دیوان مولوی روم

سیر نمیشوم ز تو نیست جز این گناه من | سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او | تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من
در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را | جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند شود زمین چو گل از قطرات اشک من | چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بزارد این دلم وای دل خراب من | چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر میروم موج صفا همی رسد | غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام | یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من

وقت آمد توبه را شکستن — وز دام هزار توبه جستن

دست و دل جان بها کشادن — دست غم را ز پیش بستن

معشوقهٔ روح را بدیدن — لعل لب او به بوسه خستن

در آب حیات غسل کردن — در روی تن خویش را شستن

برخاست قیامت وصالش — تا کی با مید در نشستن

گر بگسلد آن نگار زنگر — صد پیوند است در گسستن

مخدومی شمس حق به تبریز

ایجان تو رهیده ز گسستن

دیوان مولوی روم

جان منی جان منی جان من — آن منی آن منی آن من

شاه منی لایق خرگاه من — قند منی با همه دندان من

نور منی باش درین چشم من — چشم من و چشمهٔ حیوان من

گل چو ترا دید بسوسن بگفت — سرو من آمد بگلستان من

زین دو پراگنده تو چونی بگوی — زلف تو و حال پریشان من

ای سر زلفین تو زنجیر من — چاه زنخدان تو زندان من

بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو | کاین عشق همیگوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو | هم مست شو و بیخود با هر دو تولا کن
همسر شو و محرم شو هم درد شو و همدم شو | هم ماشو و هم ما را هم بندگی ما کن
تا ره نبرد ترسا و دیده بدید تو | گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن

موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو تقدم ساز نش قصد ید بیضا کن

سیر نمی‌شوم ز تو ای مه دلربای من | جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه در آب و آتشم | چونکه تو سایه افکنی بر سر هم اهمای من
چونکه کند شکرفشان عشق میان خوشان | شرح نبات بشکند چاشنی بلای من
عود و عنبر دو دمن کور شود حسود من | زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این زمین جان چرخ زنان چو آسمان | ذره به ذره رقص و نعره زنان که های من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور | گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من
گفت که من غلام تو هر دو جهان بکام تو | لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گفتم چو اجل رسد جان بجهد ازین جسد | گر برود نسبوا و باد شکسته پای من

دیوان مولوی روم

داد سخن دادمی سوسن آزادمی

لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من

بخدا میل ندارم نه بشور و نه بشیرین — نه بدان کیسهٔ پر زر نه بدان کاسهٔ زرین

بکشی اهل زمین را بفلک بانگ نه دمه — که زهی جود و سماحت عجبا فر و تمکین

چو خیال تو بتابد چو مه چار ده من — بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین

الحمدلله که بدین ملک رسیدم — همه حق بود که میگفت مرا عشق تو پیشین

همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش — بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نه کین

نشناسند ز مستی ره و دروازه خانه — نشناسند که مرهم عجب یا گل و نگبین

قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را

بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن — بساز با من مسکین و عزم خانه مکن

شراب حاضر و دولت ندیم تو ساقی — بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن

بجز ملاقات عشاق روزگار مبر — بجز بکوی خرابات آشیانه مکن

ببین که عالم دامست و آرزو دانه — بدام او مشتاب و هوای دانه مکن

دیوان مولوی روم

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن | ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها | خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی | بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده | بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا | بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد | ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن

دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد | پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی دوست دیدم | با دست اشارتی کرد یعنی که قصد ما کن

گر اژدهاست بر ره عشق است چون زمرد

از برق این زمرد هین دفع اژدها کن

دیوان مولوی روم

چون خوش و خرم شدیم وقت سحر در چمن | گلبن رعنا و یار ساقی زیبا و من

پیش رخ آن نگار رقص کنان آمدند | از طرفی ارغوان وز طرفی یاسمن

باده چو او روح بخش جرعه چو من اشکبار | صبح چو او در نشاط شمع چو من در لگن

رو ز طرب میسرای سوی گلی می‌نگر | رو طرب میفزای شاخ گلی می‌شکن

روسے موسے کہ تنباز است در غمین میلان
نامشان را تو قمر روسے و زره رو مکن

دل خونخواره را یکباره لبنان | زغم صد پاره شد یکپاره لبنان
بکن جان مرا امروز چاره | وگرنه جان این بیچاره لبنان
همه شب دوش میگفتم خدایا | تو داد من ازین خونخواره لبنان
دل سنگین او چون ریخت خونم | تو خون من ز سنگ خاره لبنان
بدست دل فرستادم دو سه خط | یکے خط را از آن آواره لبنان
در آن خط صورت و اشکال عشق است | برائے حیرت نظاره لبنان

دلم با عشق هم استاره افتاد
نخواهی جرم از استاره لبنان

نشاید از تو چندین جور کردن | نشاید خون مظلومان بہ کردن
مرا بهر تو باید زندگانے | اگرنه سهل باشد جان سپردن
از آن روزے که نام تو شنیدم | شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمے | نصیب من بود اندوه خوردن

عاقلانرا راحت از راحت رسانیدن بود — عاشقانرا ننگ باشد بند راحتها شدن

عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانک — نیست را و آبرا در یک محل تنها شدن

آنکه باشد در نصیحت دادن عشاق بند — نیست او را حاصلی جز مسخره سودا شدن

عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود — مشک را کی چاره باشد جز که رسوا شدن

عشق باشد چون درخت عاشقان سایه‌شان — سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن

در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را — در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بجست هر که او پستی گزید

همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او — شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود — بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او

در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود — آن کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او

باشد ملک سجده کنان آنرا که حق را خاک شد — ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او

عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند — چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او

بس سینه‌ها را خست او بس بندها بشکست او — بسته است دلها جا بجا و آن نعره‌ها جادوی او

دیوان مولوی روم

هر که خود مرد سخا گشت سخی سیر را — ای دل ای دیده ما خلعت واده از تو کو

گر دهانی بنود گفت و زبانی نبود — تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

این همه بگذار که ماست وصال هم لقا — بیکه شد زود بیا خانه خمار تو کو

بر سر مستان ابد خار وحشی راه زند

تشنگی چون نه کنی زخم تو کو دار تو کو

هم آنکه وهم ناگه مهمان من آمد او — دل گفت که آمد که جان گفت که مه رو

او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه — اندر طلب آن مه آمد بیابان کو

او نعره زنان گشته از خانه که اینجا هم — ما غافل زین نعره هم نعره زنان هر سو

آن بلبل مست آمد در گلشن و نالان — چون فاخته او پران فریاد کنان کو کو

هر نیم شبی جسته خلقی که چه دزد دیدند — آن دزد همیگوید دزد آمده و آن دزد او

آمیخته شد بانگش با بانگ همه ایشان — پیدا نشود بانگش در غافل ایشان یا هو

وهو معکم یعنی با تست درین جستن — آن کس که تو میجویی هم در طلب آنجا جو

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون

چون برف گداز ان شو خود را ز خود می شو

دیوان مولوی روم

مطربان فلکی جمله شکرخوار شوند   در مقامی که بخندیم بدانسان من و تو

این عجب‌تر که من و تو بیکی کنج اینجا   هم در این دم بعراقیم و خراسان من و تو

بیکی نقش بدین خاک و بدان نقش دگر

در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

آن دلبر عیار جگرخوارهٔ ما کو   آن خسرو شیرین شکرپارهٔ ما کو

بی صورت او مجلس ما رنگ ندارد   آن پرنمک پرفن عیارهٔ ما کو

باریک شده است از غم او ماه فلک نیز   آن زهرهٔ با بهرهٔ سیارهٔ ما کو

از فرقت دلبر غم و درد است برین دل   آن داروی درد دل و آن چارهٔ ما کو

جان همچو مسیح است بگهوارهٔ قالب   آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو

هر کنج یکی پر غم و مخمور نشسته است   آن ساقی دریادل خمارهٔ ما کو

لوامه و اماره بجنگند شب و روز   جنگ افکن لوامه و امارهٔ ما کو

ما مشت گلی در کف قدرت متقلب   وز غفلت خود گفته که گل کارهٔ ما کو

شمس الحق تبریز کجا بود و کجا رفت

واندر پی او این دل آوارهٔ ما کو

دیوان مولوی روم

گشته ام مست و بیخود در سماع
تا که دم دم میدهی ها های تو

شد دگرگون جان همچو ماهی من
تا کنم آنچه که باشد رای تو

ای میان عاشقان بیخود ان
فتنه ها از غمزه و ایمای تو

شعله ها اندر فتاده هر طرف
از فروغ آتش سودای تو

پر رخانم اشک بارد چشم تر
همچو لؤلؤ از غم لالای تو

بقرار تو آن رسد که بود بیقرار تو
که نگنجد ار تو رسد دل خسته شکار تو

گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو
بنفشه از خزان تو و طربش از بهار تو

همه سو اپرست تو همه عالم بدست تو
نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو

همه زیر و زبر تو همگان بیخبر از تو
چه فریب است نظر تو چه خوش است انتظار تو

صنم از کار مانده ز خریدار مانده
بفراغت نظر کنان بسوی کار و بار تو

بگذارم ز بیخودی بگریزم ز جزو و کل
چکنم من عذار گل که ندارد عذار تو

چکنم جسم مرده را تن و جان فسرده را
دو سه روز فسرده را چو نیم در شمار تو

پس از این جان که وارهد ز خموشی سپارمش
ز کجا خامشی بود هوس جان سپار تو

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو | رو ترشی سازم ازو بانگ و فغان دارم ازو

بانگ شنان لاغ کنی خنده زنی چنگ شوی | خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو

شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی | یکطرفی آیم ازو یکطرفی نارم ازو

یا ترش آنش ترشم یا شکر آنش شکرم | روی من او پشت من او خطر خارم ازو

طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم | هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو

مسجد اقصی است دلم جنت ماوا دلم | حور شده نور شده جمله آثارم ازو

هر که حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد | تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو

گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا | سکسک لنگی تو ازو من خوش رهوارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد
شرح شنو کشف شنو جمله گفتارم ازو

تشنه است و طبیبان جانم ای ساقی جان بگو | این سلسله در جنبان ای جان جهان برگو

سرمست سمندر را از آتش بیمی نرسد | جانست قلندر را انکو ترا زان برگو

زان غمزه چون تیرش ابرو چو کمانگیر | اسرار سلحشوری زان تیر و کمان برگو

بشنو خبر مستان از دست زبردستان | با رطل گران بنشین از ضرب گران برگو

دیوان مولوی روم

ومنه

آن یار غریب من آمد بسوی خانه — امروز تماشا کن اشکال غریبانه

ای چشم چمن می‌بین انگوش سمن بچین — بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه

امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی — اندر سحر چه گم گردد زین یکدو سه پیمانه

یاران وفا را بین اخوان صفا را بین — مه در قفس که باز آمد آن گنج بویرانه

من دانه افلاکم بگشاید دهن خاکم — چون ابر بهار آمد سر سبز شود دانه

ای داده بمن ذوقی صد چون فلک ازرق — ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه

بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو

در ده و تماشا کن بر مردم دیوانه

دیوان مولوی روم

از بسکه مضطرب دل از عشق کرد ناله — آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله

افگند در سر من آنچه از سرم برآرد — تو کرد عشق ما را باده هزار ساله

نقد است دین و کیشم من مست و خویشم — نه بسته را شناسم نه بر کسم حواله

ای سبزه نه مانند برهم زدن تو خانه — کاین کاله هیچ آرد وانگه چگونه کاله

بر بند این دهان را بگشا دهان جان را — بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله

ومنه طاب ثراه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل — نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم — گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سر و دستارم در خانهٔ خمارم — یک سینه سخن دارم آن شرح دهم یا نه

در خانهٔ لنگانی می باید لنگیدن — این پند بنشنیدی از خواجهٔ علیانه

سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی — برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از فتنه چه پرهیزی

اکنون که درافگندی صد فتنهٔ فتانه

دیوان مولوی روم

در خانهٔ دل و جان آن کیست ایستاده — بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده

عرش از خدا بپرسد کاین تاب چیست بر من — فرمایدش ز عزت کاین تاب کس ندیده

کرده بدان اشارت کز من بگو چه خواهی — مخموری نخواهد جز نقل و جام باده

نقلی ز روی معلق جامی ز نور مطلق — در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده

ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان — هشدار تا نیفتی ای مرد بزم ساده

در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی — چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده

چون آینه است عالم بین کمال حضرت — ای مومنان که دیده جز روی گل نیاده

رها کن حرص را کالفقر فخری | چرا تو تنگ داری زین نشانه
چو ره بکشاد ابیت عند ربی | چه باشد گر کم آید خشک نانه
خدا با تست حاضر نحن اقرب | درآ زین لطف و آگه نی چو شانه
ولی زآن زلف شانه زنده گردد | بخوان قرآن لیوسف یا بنیه

چه گفته است الصمتوا ای طوطی جان
بپر خاموش رو تا آشیانه

یکی ماهی همی بینم برون از دیده و دیده | نه او را دیده دیده نه او گوش شنیده
زبان جان و دل را من همی بینم مگر بیخود | از آن آمدم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
گر افلاطون بدیدستی جمال حسن آنمه را | ز من دیوانه تر گشتی ز من بدتر شوریده
قدم آئینه حادث حدث آئینه قدم | در آن آئینه این هر دو چو زلفینش پیچیده
یکی ابری چنان بینی که بارانش همه جانست | نثار جسم خاک او چو بارانها باریده
قمر ره یابان گروی بدیده عکس رخسارش | خجل گشته از آن خوبی پس گردن سر پیچیده (?)
ابد دست ازل بگرفت و سوی قصر آنمه برد | بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
که گرد اگرد قصر او چو شیر اسد گریزد | بقصد جان جانها زان صد دیدگان ترسیده (?)

دیوان مولوی روم

دیوان مولوی روم

دلم شد جای اندیشه و پاوگان پر شیشه بگو ای شمس تبریزی دلت سنگست یا ...

هلا بس کن دل مسکین بشو تسلیم و تحسین
بود باشد تو را تمکین ز شاه جان دگرباره

صد نشاط است و طرب در نظر آن دیده که در آن روی نظر کرده بود وز دیده

صد خمار است و هوس در سر آن سر مستی که رخ خود بکف پای تو بر مالیده

عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی که سلام از لب آن یار بود بشنیده

پیچ آن زلف ندیدی تو از آن معذوری ای تو در پیچ بد و دره جهان پیچیده

نی نواز نیست که اندر سر شوری پیدا پیچ دیدی تو ولی بی نفسی نالیده

ور بداند که حریف چه کسی خواهد شد که به تجدید بدان قلم پالیده

ور بپرسند چه فرقست میان تو و عیب فرق آن بس که تویی فرق خرد بالیده

جرعه کن فیکون بر سر آن خاک بریخت
لب عشاق جهان خاک و رست لیسیده

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده که با ما عهد و پیمان و خدمت سر پاینده

نه بد عهدی چه غم دارد که شهنشاهی کی باید جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده

ولی میان مجلس آن شاه کریم
نی آن کرانه دارد و نی آن پیمانه
آن شاه تحفه نفرستاد نزد تو
در گوش تو حدیث و افسانه
تحفه کیست مغز تبریز شمس دین
آمد ولی کرد او در سرخ زمانه

و منه رحمه الله

ای یار گمگشتگان راه
شما را یار میخوانند شهنشاه
همی گوید شهنشه گان ماید
صلا ای شهره سرزنگان بدرگاه
بیایید بیایید قیمت

دانی که درخت من ز رقص چرا آید — ای شاخ درختم را پر برگ و ثمر کرده

از برگ همی نازد و ز میوه همی نازد

ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

ای همه منزل شده از نور ره بی‌ره — بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه

از سر پستان عشق چون همه شیر یافت — قامت سرو گرفت کودک یک‌مهه

والله او یوسفست بشنو از من اینک — بودم با یوسفی هم نمک و هم چهه

چونکه نماید جمال گوش سوی عرش دار — عرش پر از نعرهاست فرش پر از هو

عاشق باشد کمان بر زه و بر تیر خود — هیچ نپرد کمان گر نبود یک زهه

آنکه به تبریز دید یک نظر از شمس دین

طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

ای از جمال حسن تو عالم نشانه‌ای — مقصود حسن تست دگرها بهانه‌ای

نقاش را اگر ز جمال تو فیض نیست — مقصود او چه بود ز نقشی و خانه‌ای

انبیطربان حوالی قوال عشق تو — بنشسته گوش داده ز بهر ترانه‌ای

ای حلقه‌های زلف خوشت کرده حلقها — سازیده مرغ روح در آن حلقه لانه‌ای

دیوان مولوی روم

وله ایضاً

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره / تا مرد نظر بازی نی مردم نظاره

ای عاشق الا هو ز اشاره بگذر آنجا / خورشید چو رو بنماید فانی شود استاره

آنها که قوی دستند دست تو خرا بستند / زیرا تو کنون طفلی و زین عالم گهواره

چون در سخنها صفت الارض مهادا / ای هیچ زمین گشته و ز شهر دل آواره

ای بنده شیرین فن هستی تو اسیر تن / دندان خرد بنما نعمت خور همواره

تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان / تا شیر خورد ز پستان نبود شه میخواره

از سنگ سیه ترسد تا چو شود چشمه / هر لحظه برآرد سر نازان لب فواره

گوید که اگر زین پس پا و شکنندم شادم / جان دادم و مر آتش یکباره دو صد باره

گر دور ره او مردم هم زنده بدو گردم

خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

ای تو بر آب روان آب بقا ریخته / زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته

مست و خرابی همچنین چرخ ندانی از زمین / از پی آب پاکین آب فرات ریخته

روح شود و جهت محو ذات شود صفت محو / ز آتش بی جهت نگر جمله جهات ریخته

آه دریغ مغز تو در ره پوست تاخته / آه دریغ شاه تو در رخ مات ریخته

دیوان مولوی روم

از آن

اینجا کسی ست پنهان مانند قند در نی | شیرین شکرفروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش ندیده | سوداگریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته | من خوی او گرفته او آن من گرفته
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم | بنگر خیال او را مژگان من گرفته
این خسته دل ز عالم درمان کش نبیند | تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی | گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی | زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت | تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی عجب بینی پیدا سلام کرده | پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده | از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و دانگه سرپاے ما برهنه | تو یار و غار ده آنکه یاران من گرفته
گفتا بگریه منگر زانسوی گریه بنگر | عشاق روح گشته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته | مستان و می پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی میش شکار روبهانش | نه چون سگان عوعو کهدان من گرفته

دیوان مولوی روم

میان خلوت یار و سماع و تو خفته — که شرم بادت از آن لطفهای آشفته

ازین سپس منم و شبروی و حلقهٔ یار — شب دراز و بت و رازهای ناگفته

بزد درپرده درزند آن تبان و سوزنان — که لطفهای تبان در نقاب بنهفته

بخواب کن همه را طاق شو ازین جفتان — بسوی طاق در و فتش مرو ز شب جفته

بدانکه خلوت شب مثال دریا بیست — بقعر بحر بود درهای ناسفته

رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

که باشدت عوض جهل سال پذرفته

دیوان مولوی روم

عشق بین با عاشقان آمیخته — روح بین با خاکدان آمیخته

چند گوئی بی نشان و با نشان — بی نشان بین با نشان آمیخته

چند بینی این و آن و نیک و بد — بنگر آخر این و آن آمیخته

چند گوئی اینجهان و آنجهان — اینجهان بین و آنجهان آمیخته

دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان — شاه بین با ترجمان آمیخته

اندر آمیزند زیرا بهر ماست — این زمین با آسمان آمیخته

آب و آتش بین و باد و خاک را — دشمنان با دشمنان آمیخته

چند مستند پنهان اندرین میدان — میروم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی

تو اگر بشتابی سوی مرغان آبی — آب حیوان بیابی قلزم شادمانی

چرب و شیرین بخوردی عیش و طرب بکردی — سوی عشق آی و یکشب ببین بی‌مزبانی

ما هم از بامداد آن بیخود و مست و شادان — الیته نامرادان مست مان میکشانی

با ظریفان و خوبان تا لب پا کوبان — از می پیر رهبان هر دو دو شکانی

این قدح بشتابند تا شما را بیابد — در دل و جان بیابد از ره دهانی

غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی — غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی

نے خمش کن خمش کن و نفا صد ترش کن

رو با صحاب هش کن باده خور در نهانی

دیوان مولوی روم

چشم تو خواب میرود یا که تو ناز میکنی — نی بخدا که از دغل چشم فراز میکنی

چشم ببسته که تا خواب کنی حریف را — چونکه بخفت بر زرش دست دراز میکنی

سلسله گشاده دام ابد نهاده — بندگه سخت میکنی بندگه باز میکنی

عاشق بیگناه را بهر ثواب میکشی — بر سر گور کشتگان بانگ نماز میکنی

گه بمثال ساقیان عقل ز مغز میبری — گه بمثال مطربان زمزمه ساز میکنی

ولہ ایضاً

هم گل سرخ و سمنی دل به گل طعنه زنی | سوی فلک حمله کنی زهره و مه [illegible]

چند جنون کرد خرد در هوس سلسله | چند صفت گشت دلم تا تو بدو در نگری

هم تو جنون زاده‌ای هم تو جمال خردی | تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری

گر بخرابات شدی هر طرف لاله رخی | لاله رخا تو زیکی لالستان [illegible] گذری

چونکه صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

مادر دولت بکند دختر جان را پدری

دیوان مولوی سوم

همرنگ جماعت شو تا بیدهٔ جان بینی | در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی

درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا | بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی

بگشای دو دست خود گر میل کنارستت | بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی

از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین | وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی

شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب | بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی

گویی که فلانی را ببرید ز من دوران | رو ترک فلانی کن تا بیست فلان بینی

اندیشه مکن الا از خالق اندیشه | اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی

خامش کن ازین گفتن تا گفت [illegible] | از جان جهان بگذر تا جان [illegible]

وله طاب ثراه

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی ‌‌ ‌ ومماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی

اقتلونی ذات جسمی فتح القهوة قیمی ‌‌ ‌ هله بشکن قفس ایجان چو طلبکار نجاتی

چو بوی یار مرا تو بیا زمین دار مرا تو ‌‌ ‌ برسان قوت جانم که تو یاقوت زکاتی

چو لبی قحط کشیدم نهما دعوت عیدم ‌‌ ‌ که نشد سیر دو چشمم ز تره نان برای

حرکت کن حرکتهاست کلید در روزی ‌‌ ‌ مگرت نیست خبر که تو چه زیبا حرکاتی

بچنین سخن که تو داری چه کنی بحق سفیده ‌‌ ‌ که نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی

بحق بحر کف تو گهر با شرف تو ‌‌ ‌ که بالطف بگوارش تو بیا آب حیاتی

مثل ساغر آخر تو خرابی و عقولی

که چو تکبیرهٔ اول سر ارکان صلاتی

دیوان مولوی روم

نگارا چرا قول دشمن شنیدی ‌‌ ‌ که از دوستان بهر دشمن بریدی

چه سوگند خوردی چه دل سخت کردی ‌‌ ‌ که گوئی تو هرگز مرا خود ندیدی

مها بار دیگر نظر کن بچاکر ‌‌ ‌ چنان دان اسیری کافر خریدی

تو آب حیاتی چو رویت بدیدم ‌‌ ‌ چو می در تن بنده هر سو دویدی

تو باز سپیدی که بر من نشستی ‌‌ ‌ ربودی مرا در هوا بر پریدی

فی مقام الصدق

مصافت ما را در پیش ز روی کهنم

دیوان مولوی روم

فی المناجات

ای بود تو از کی نی وصف ملکت تا کی — عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی

سرگشته و بیت باشد آشادی این کشته — صد کشته هو دیدم امکان کجی هی نی

ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست — معشوق بر عاشق با وی و بی وی نی

امروز به پیشان آ در حلقهٔ مستان آ — مستان خزف از مستی و آنجا قدح وی نی

مستند نه از ساغر بنگر بشر بنگر — بر خوان افلا ینظر معنیش بر بین پی نی

در مومن و در کافر بنگر تو بچشم سر — جز نعرهٔ یارب نی جز نالهٔ یا حی نی

آنجا که بهیبولی ز الست کرد سیری — ز آنجا که گریزانی جز لطف پیاپی نی

نی کردهٔ فرعونست گیتی که در بین کوشت — نی کردهٔ سنگ بود مارا بسر آن فی نی

از ابجد اندیشه یا رب تو بشو او حم — در مکتب و دبستان خود ابجد و حطی نی

شمس الحق تبریزی آنجا که تو افروزی
ور نابش خورشیدش هرگز خطر فی نی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی — فریاد مسلمانان از دست مسلمانی

سوختن

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی / دگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
اگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی / دگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
دگر بخیل نکند مر ترا ابوجهلی / چرا سزای ابوجهل و بولهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست / عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی
چو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی / که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی
مثال ذره تو بگوره اندران گرفتاری / که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که یاد لیلی بود / چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی
شب وجود ترا در کمین جان ماهیست / چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگرچه مست قدیمی و از شراب تهی / شراب عشق نه گذارد که تو شغب نکنی
شرابهای آتش تحفه خاصه از کف او / حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی

اگرچه موج سخن میزند ولی آن به
که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

یکی گنجی برون آمد ازین دکان زرکوبی / زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
زهی بازار زرکوبان زهی سر الیعقوبا / که جان یوسف اندر عشقش برآرد شور یعقوبی

دیوان مولوی روم

ای بی‌تو حرام زندگانی | خود بی‌تو کدام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن | مرگی است بنام زندگانی
خانه هر توئی و زهر دنیا | دانه تو و دام زندگانی
گوهر تو و اینجهان چو حقه | باده تو و جام زندگانی
بی آب تو گلستان چو شوره | بی جوش تو خام زندگانی
بی خوبی حسن با قوامت | نگرفته قوام زندگانی
با جمله مراد و کام بی تو | نایافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندا او | کی کرد سلام زندگانی

خامش کردم بکن تو شاهی
پیش تو غلام زندگانی

دیوان مولوی روم

هله ای که چو شب رو که ز خلق ناپدیدی | بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه زباد ها ببیرد نه زنم یکی پذیرد | نه ز دود تار گیرد که بیاید و یافدید
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی | سفری دراز کردی بمیان ما رسیدی
تو بگو و گر نگوئی بخدا که من بگویم | که چرا شتاب کردی ز کجا کشان کشیدی

گر نبدی غیرت شیرین من	فخر و وصد خسرو و فرهادمی
گر نشکنی دل در پان زار	قفل جهان را همه بگشادمی
بسکه همه سهو و فراموشیم	گر نبدی یاد تو من یادمی

گر نه ومیدی غم او در دلم
چون دگران در غم و فریادمی

ز دیوان مولوی روم

عزیزی و کریم و لطف داری	ولیکن دور شو چون هوشیاری
نشاید عاشقانرا یار هشیار	ز هشیاران نگردد هیچ کاری
چو از اندیشه بیزارم بده می	مرا تا کی به اندیشه سپاری
صراحی وار خون گریم بپیش	بجوشم همچون می در بیقراری
چه حیلت سازم ای ساقی چه حیلت	که حیلت آفرین و حیله کاری
فقمی یا ساقی هذا مناخی	ولا تسرین من هذا الدیاری
فدینا العشق یا اهل هواه	تقطع فی هواه اختیاری
فلا تشغلن یا ساقی بلهو	واسکرنی بکاسات کبار
وخلصنی من الدنیا و اسکر	فلا ادری یمینی من یساری

خاموش و مگو چندین برخیز و سفر بگزین
گر یار سفر خواهی تنک یار سفر یاری
شمس الحق تبریزی از ناز دلاویزی
گر خسته جگر خواهی تنک خسته جگر یاری

آوخ آوخ چو من وفاداری — در تمنای چو تو دلداری
آن جفا ها که کرده با من — نکند هیچ یار با یاری
آوخ آوخ طبیب خونریزی — بر زار زار بیماری
گفتمش قصد جان من داری — بی خطا و گناه گفت آری
عشق جز بیگناه می نکشد — عقل بر در سر گنه کاری
هر زمان گلشنی همی سوزد — تو چه باشی به پیش من خاری
شهرها از سپاه من ویران — تو چه باشی شکسته دیواری
گفتمش از کمینه بازی تو — سر بریده است هیچ عیاری
ای ز هر تار موی طره تو — سر نگون سار بسته طراری
گر ببازم وگر نه زین شطرنج
مانم و مات مات من باری

رباعی

ای روی تو زاغلام گلنار مخسپ — ای لعل لبان تو گهربار مخسپ

ای نرگس پرخمار خونخوار مخسپ — امشب شب عشرتست زنهار مخسپ

وله

ایدل دو سه روز تا سحرگاه مخسپ — در فرقت آفتاب چون ماه مخسپ

چون دلو درین ظلمت چه ره میکن — باشد که برایی بسر چاه مخسپ

وله

آنی که ملک با تو درآید بطرب — گر آدمی شیفته گردد چه عجب

تا جان بودم بندگیت خواهم کرد — خواهی بطلب مراد خواهی مطلب

وله

در مذهب عاشقان قراری دگر است — وین باده ناب را خماری دگر است

هر علم که در مدرسه حاصل گردد — کار دگر است و عشق کار دگر است

وله

آن بت که جمال او زینت ماست — در مجلس ما نیست ندانم که کجاست

میگریم زار و یار گوید زرق است | چون زرق بود که دیده در خون غرق است
تو پنداری که هر دلی چون دل تست | نی نی غلطی میان دلها فرق است

رباعی

دلتنگم و دیدار تو درمان من است | بی رنگ رخت زمانه زندان من است
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی | آنچه از غم هجران تو بر جان من است

وله

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ماست | رفتن بطواف کعبه از عین خطاست
گر کعبه ازو بوی ندارد کنش است | با بوی وصال او کنش کعبهٔ ماست

وله

تا سیر تو طبع بد آموز بود | بخت تو بپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوته | ترسم که چو بیدار شوی روز بود

وله

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

از شبنم عشق خاک آدم گل شد　　　صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند　　　یک قطره از و چکید و نامش دل شد

رباعی

عشق تو بهر صومعه مستی دارد　　　بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید　　　الحق غم تو دراز دستی دارد

وله

مستان غمت باز دگر شوریدند　　　دیوانه دلانت سر مه را دیدند
آمد سر سلسلهٔ جنبانیدند　　　پیراهن صبر و عقل را بدریدند

وله

اکنون که رخت جان جهانی بر بود　　　در خانهٔ تشنت کجا دارد سود
آن روز که مه شدی نمیدانستی　　　کانگشت نمای عالمی خواهی بود

وله

امشب شب آن نیست که از خانه روند　　　از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای غمین　　　در آتش اشتیاق مستانه روند

دیوان مولوی روم

رباعی

چون وقت همه آن کند که دریا نکند | دیدم کرمت وعدهٔ فردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن | گر شمس کسی نور تقاضا نکند

رباعی

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد | عاشق چو کمی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیا و آتش عشق است | چون آب نباشد آسیا چون گردد

وله

از یاد خدا چو مرد مطلق خیزد | بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد
این باطن مردان چه عجایب بحریست | چون موج زند از و انا الحق خیزد

وله

هرگاه که غمزه تیر زن می آید | جانم بزیارت بدن می آید
اعضا از بسکه پیر با پیدا نیم | یک تیر تو بر تمام تن می آید

وله

هر لحظه که غمزه آن دلاویز کند | عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
یاد است نصیحت جهان در گوشم | اما بادی که آتشم تیز کند

کامل صفتی راه فنا می پیمود ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
یک موی ز هستیش بر او باقی بود آن موی بچشم فقر زنار نمود

رباعی

آنجا که دیده بر رخت می بیند مشکل است که جز بر گل تر ننشیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت زنگی بچه برهنه گل میچیند

وله

درویش که اسرار جهان می بخشد هر دم ملکی برایگان می بخشد
درویش کسی نیست که نان بخواهد درویش کسی بود که جان می بخشد

وله

عاشق که تواضع نماید چکند شبها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه دهد زلف ترا طیره مشو دیوانه که زنجیر نخاید چکند

وله

دوری ز برادر منافق بهتر پرهیز ز یار ناموافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا از خون برادر منافق بهتر

دیوان مولوی روم

عشقی دارم پاکتر از آب زلال / این باختن عشق مرا گشت حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال / عشق من و معشوق مرا نیست زوال

رباعی

نومید مشو امید میدار ای دل / در غیب عجایب است بسیار ای دل
گر جمله جهان قصد بجان تو کند / تو دامن دوست را مگذار ای دل

رباعی

عشقی بکمال و دلربایی بجمال / دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادرتر کجا بود هرگز حال / من تشنه و پیش من روان آب زلال

دیوان مولوی روم

وله

گفتم که نگر غمش بود درمانم / کی دانستم که با غمش درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو چیست / گفتم وصلت گفت بدین درمانم

وله

در باغ شدم سحر گلی میچیدم / از دیدن باغبان همی ترسیدم
ناگه سخنی ز باغبان بشنیدم / گل را چه محل باغ بتو بخشیدم

وله

وله

ایدل

رباعی

وله

ای دل تا چو بهر کسی نشینی چه کنم — وز باغ ملاح گل نچینی چه کنم
عالم همه از جمال تو روشن شد — تو دیده نداری که ببینی چه کنم

رباعی

ومن

دستار سهر وجبه من هر سه بهم — قیمت کردند یکدرم چیزی کم
نشنیده شنی تو نام من در عالم — من هیچکسم از هیچ هم چیزی کم

وله

دیوان مولوی روم

ایدوست قبولم کن و جانم بستان — مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو — آتش بمن اندر زن و آنم بستان

وله

ایدل تو بهر خیال مغرور مشو — پروانه صفت گشته هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا دور شوی — نزدیک خود آیی و از خدا دور مشو

وله

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من — من نیست شدم در تو از آنم همه تو

اے مہر بلیحان زبان شبّی اللہ — وے راحت و آسایش جانشینے اللہ

اے آنکہ بہر صبح خیال رخ تو — میگوید خورشید جہان شئی اللہ

رباعی

بد میکنی و نیک طمع میداری — ہم بد باشد سزا اے بدکرداری

با آنکہ خداوند کریمست و رحیم — گندم ندہد بار چو جو میکاری

وله

حاشا کہ بجاہ گویمت میمانی — یا چون قد تو سرو بود وبستانی

مہر الب لعل شکر افشان زکجا — در سرو کجاست جنبش روحانی

وله

رفتم بہ طبیب گفتم اے بینائی — افتادہ عشق را چہ میفرمائی

ترک صفت و محو وجودم فرما — یعنی کہ زہر چہ ہست بیرون آیی

وله

خواہی کہ ہمیشہ شاد و خرم باشی — ہر جا کہ روی عزیز و محرم باشی

پاکیزہ شو و راست بزی علم آموز — تا تاج سپرکان آدم باشی

دیوان مولوی روم

ولہ

ولہ

ولہ

آنکس

گر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم ‏ ‏ ‏ ور خواب شوی خواب ز چشمت ببریم
گر کوه شوی در آتشت بگدازیم ‏ ‏ ‏ ور بحر شوی بجمله آبت بخوریم

رباعی

ماهی فارغ ز چارده می بینیم ‏ ‏ ‏ بی چشم بسوی ماه رو می بینیم
گویی که همه جهان ازو آب شدند ‏ ‏ ‏ ده ده که درین آب چه ماهی بینیم

وله

ماییم که بی باده و بی جام خوشیم ‏ ‏ ‏ گر بدنامیم و گر نکونام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما ‏ ‏ ‏ ماییم که بی هیچ سر انجام خوشیم

وله

من مهر تو بر تارک افلاک نهم ‏ ‏ ‏ دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جایی که بر روی زمین پا نهی ‏ ‏ ‏ پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

وله

من یک جانم که صد هزار است تنم ‏ ‏ ‏ چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتنم
خود را بتکلف دگری ساخته ام ‏ ‏ ‏ تا خوش باشد آن دگری را که منم

دیوان مولوی روم

بی عشق مباش تا نباشی مرده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

اسے

رباعی

ای که بسر ره نشسته ره میطلبی
در خرمن مه فتاده مه میطلبی
دریا و تجلیات جهان یوسف من
در کوی توئی یوسف و چه میطلبی

ای در دل من میل تمنا همه تو
وندر سر من مایهٔ سودا همه تو
هر چند بروی کار در مینگرم
امروز همه توئی و فردا همه تو

رباعی

در کوی خیال خود چه میپوئی تو
وین دیده بخون دل چه میشوئی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد
ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو

وله

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو
من بندهٔ آن لبان پرخندهٔ تو
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد
هر کس که چه خضر گشت نوشندهٔ تو

وله

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی
وز پرخوردن ابله و بیکار شوی
پرخواری تو جمله ز پرخواری تست
کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

وله

خواهی که درین زمانه فردی گردی
یا در ره دل صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب
مردی گردی چه گرد مردی گردی

ضمیمہ کتاب

حال کتاب و مصنف

یعنی

حضرت مولانا جلال الدین مولوی رومی رحمۃ اللہ علیہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

این نامہ کہ گنج پر دقایق خوانند — باغی است کہ پر گل حقایق دانند
خورشید حقایقست و زیبد کہ صفا — ہم نام ہمان شمس حقایق دانند

بینش وران دیدہ اندوز و دانشوران فہمیدہ اند کہ بہترین ادراک حقایق و اکتشاف دقایق و وقوف بر مناہج قویم و سلوک بر مسالک مستقیم نفس را بہترین توسل الذتی مشعور یقینیہ و ارباب ذوق و اصحاب شوق دانند کہ سخن منظوم را بر منثور فزونی است و بیان زیبا و حدیث دلکش مفرح خاطر و مقوی خیالات درونی علی ہذا سخن موزون مؤثرے غریب و صورتی عجیب و مے شراب ہائے شوق در پیالہ ہائے دل اہل ذوق ریزد و گہے از آب وجود آتش شہود برانگیزد اسرار بیرنگ و صور ترا در لباس حرف و صوت در آورد و گوہر ہائے معانی را در اصداف اسماع و قلوب جسمانی پرورد و خاصہ خلاصۂ اشعار کلام ارباب قلوب و اصحاب کمالست و زبان ایشان کلید کنوز تحت العرش خداوند ذو الجلال چنانکہ در خبر آمدہ ان للہ تحت العرش کنوزا و مفاتیحہا السنۃ الشعراء بلے انشعر کا زحکمت است کلام فضلاے دین و عرفاے یقین است و قدوہ و زبدۂ آنان مولانا جلال الدین است چون دیوان حقایق بنیان آنجناب بحریست شگفتہ محیط و اسفارست بسیط بیرون از اندازۂ مساحت است و افزون از مرتبۂ مساحت مملو از چندین ہزار گوہر آبدار است و مشحون بر چندین ہزار جوہر تابدار نفیس بی ترکیبے

از قاعدہ بعید است فند وبیشتر ترتیبی مخالف قوانین بہ
تقدیم وتاخیر حروف تہجی را رعایت نکردہ اند واز بدایت تا نہایت
مرتب آوردہ اند وقطع نظر ازین امر نمودہ غزلیات فصاحت قرین وتعزر
آئین وترجیحات معارف ضمین او بیکدیگر اندر آویختہ است وچون شیر وشکر بہم آمیختہ
است وغالبا اشعار لیست کہ در حالات مختلفہ از عقل وعشق ووجد وسکر ومحو وسماع وارد
شدہ فی الواقع مقبول ہر جمعی ومطبوع ہر سمعی نخواہد افتاد چنانکہ بزرگی گفتہ

یعرفنا من کان من جنسنا وسایر الناس لنا منکرون

پیدا است کہ سخنان کامل در سمع جاہل افسانہ آید وحالت عاشق در چشم عاقل جنون نماید نغمۂ
داؤد را در گوش کران چہ اثر وحسن یوسف را در نظر کوران چہ ثمر پیر زنان از مردی
پور دستان چہ خواہند یا ہشیاران خود از وجد وسکر سرمستان چہ دانند دلبران در
معارک نرکتازی کنند وکودکان در معابر خاکبازی طفلان دبستان خوانند ترا از معلم اعلم
شمارند وبترازان دکان خود را از جوہریان اشرف نپندارند اگر طاعنی در ابیات وی
طعن کند یا ناقصی در کمال وی شنعت زند از عدم استحضار وغفلت از اخبار است بلی

جان چہ باشد جز خبر در آزمون ہر کرا افزون خبر جانش فزون

چونکہ غزلیات مولانا در عجم نظمی وجد انگیز وعشق آمیز ندیدہ ام وچندانکہ بقدر دانش خود در
وادی تفکر وتدبر شتافتہ ام ہیچکس را در مقام ومقال وذوق وحال بپایۂ وی نیافتہ
ام آنقدر حقایق ودقایق حکمت ومعرفت کہ در سخنان او کہ در حقیقت واردات ربانی
است مندرج است در کتب ہیچیک از محققین عرفا ومتقدمین فصحای سابقہ ندیدہ وہمانا
بقول یکی از اکابر مثل ہیچ زمان ما لفظہ وصفی ہر دو بر ضمیر منیر مولوی معنوی وارد گردیدہ
غزلیات شیخ مصلح الدین عبد اللہ السعدی شیرازی در کمال فصاحت ونہایت
ملاحت ولیکن اغلب خیالات مجاز ومقالات ناز ونیاز خواہد بود وکشف حقیقتی وشرح

ن چلبیرواندکه درسخنان جناب مولوی معنوی
ـ صل وکرم خاصهٔ الهی قسمتی وحصه دیگر آری بریسته
پانله در فضل وکمال وعشق وحال از روزگار ظهور وے است
ـ حقین کامل ومدققین واصل از روے برتری نباید در سخنگوئی بنیر سخنگوئی
ـے همسری نشاید چون در ضمن اشعار مولانا اشعاری بنام شیخ شمس الدین تبریزی
صلاح الدین وشیخ برهان الدین وشیخ حسام الدین چلبی شده اگرچه حکایت
وملاقات او با مشایخ در همه کتب مفصلاً مسطور است درینجا اجمالاً اشارتے بدانها
پوشیده نماند نام مولانا جلال الدین محمد بن شیخ بهاؤالدین بن شیخ حسین
ـا همه اجدادش از امجاد بوده اند و پدرش مرید شیخ نجم الدین کبری می بود ولادت
مولوی در ششصد وچهار در بلخ اتفاق افتاده والدش از خوارزمشاه رنجیده واز
ـن گزیده در نیشاپور شیخ فرید الدین عطار را ملاقات کرده در آنوقت مولوی ششش
افزون نداشت شیخ عطار سفارشش وے با پدرش کرده واسرارنامهٔ خود بیادگار داد
الغرض که عمرے در قونیهٔ روم ساکن شدند وبهاؤالدین رحلت یافت مولوی بر مسند
ـست وچهار صد شاگرد داشت ودر شصت ودوسالگی چون شیخ شمس الدین
ـا رسید پس ازان استاد شاگردی گزید مجذوب شد ومطعون آمد روزگارے اورا
مجنون خواندند تا آخر الامر بسعی پسرش علاؤالدین محمد شمس الدین شهید شد
بنهایت شوریده وآشفته گردید در حالات مختلفه دیوان غزلیاتے بنام شمس الدین
ـت وپس ازان با استدعای چلبی حسام الدین مرید ومحبوب خود مثنوی گوئی فرمود برهان الدین
در ایام شباب مولوی رحلت کرده دخترش در حبالهٔ نکاح پسر مولوی بود و
زرکوب هم از اصحاب مولوی است ولے عشق داراد ست مولانا
ـام الدین مرید وخلیفهٔ مولوی بود ویکی مشایخ مولوی راتمجید

فرموده اند یکے از آنها شیخ صدر الدین
شیرازی با مولانا ملاقات و مقالات مو
و دو عالم را بدرود کرده و رو بعالم باقی آورده از آثار
دیگری رساله مسمی بفیه ما فیه که قریب هزار بیت است و آن
خطاب بمعین الدین پروانهٔ رومی است و نسخهٔ آن کتاب کمیاب است و
که قریب پنجاه هزار بیت بنظر آمده و خود مقصود ما همین است اگرچه این دیوان را
بیت دیده و نظم نیکوست و چون همگی آنها بر وفق مشرب ستغنان اتفاق نیفتاده
از ارباب وفا و اصحاب صفا را بمطالعه آن میل تمام دیدم بترتیب بعضی از غزلیات
و ترجیعات شیرین تر از قند و غزلیات دلپسند و رباعیات ارجمند آن دیوان حقایق
هفت هزار بیت انتخاب رفت و چون آن کتاب فی الحقیقت شمسی است پر از انوار
و معارف الٰهیه و دقایق حکمیه آن را شمس الحقایق مناسب نمت نام نمود و بدین نام نیکو
از کرم عمیم خداوند کریم امید جسیم دارد که این مجموعه و دیوان مطبوعه را از کلید دیوان مصون
دارد و ارباب ذوق و تحقیق را از دیدار آن مستفیض و محظوظ آرد و بدین عبارت که بدان ا
رفت اهل حرمان و خسارت زبان طعن برین مسکین نگشایند و فقیر را با ارادات وارده
بارده هدف سهام ملام نفرمایند چنانکه گفته اند لمؤلفه

در کلام ایزد بیچون که وحی منزلست	کے بود نسبت بدانسان با ارض و سما
این فلک گرچه پر ستاره شده است	همه خشنده اند و پر نور اند
گر نه اندر میان شان فرقست	ز انمیان هفتش از
حور هم در بهشت نیک بد اند	گرچه در نیکوئی همه حور اند

تاریخ تولد و وفات حضرات ذیل

شیخ بهاؤالدین بلخی وفات [illegible]	مولوی جلال الدین رومی تولد [illegible] وفات [illegible]	شیخ شمس الدین تبریزی وفات [illegible]	شیخ حسام الدین چلبی وفات [illegible]	شیخ فریدالدین عطار تولد [illegible]	
شیخ برهان الدین وفات [illegible]	شیخ نجم الدین کبری وفات [illegible]	شیخ صلاح الدین وفات [illegible]	شیخ نجم الدین رازی وفات	نسبت حقیقی و شرح	

خواجه ۱۵